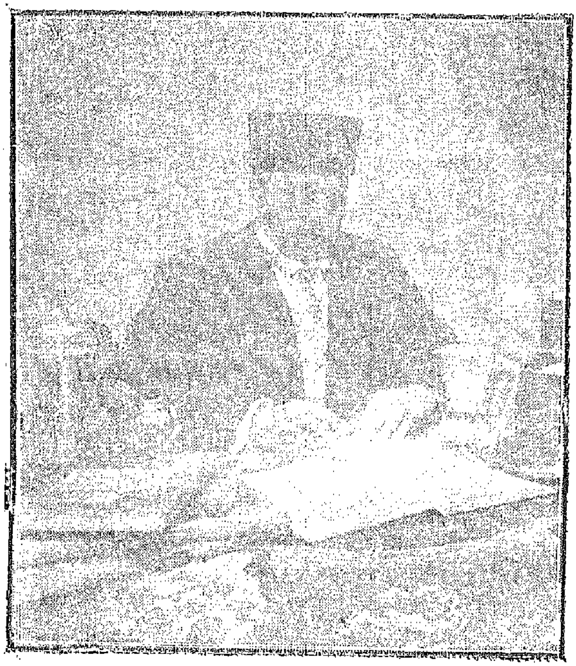


مؤلف این کتاب

مدیر و سر محرر سراج الاخبار افغانیه

محمود طرزی

کتبخانهٔ

مطبعهٔ عنایت

عدد

(۳)

از هر دهن سخنی و از هر چمن سمنی

مؤلفش

محمود طرزی

[illegible] دار السلطنهٔ کابل در مطبعهٔ عنایت بزیور طبع آراسته گردیده است

سنه ۱۳۳۱

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

یکدو سخن در باب طبع کتاب

سابق برین یك ناول فنی که عزیزی بنیان محمود بیك طرزی از ترکی ترجمه کرده بود طبع و نشر نمودیم . و آن خطوهٔ اول مطبوعات (مطبعهٔ عنایت) بود . درینبار طبع و نشر یك اثر دیگر ادیب مشارالیه را که بعنوان (از هر دهن سخنی , و از هر چمن سمنی) می شد در مطبعهٔ عنایت امر و اجازه نمودیم .

عزیزی بنیان موصوف یك اثری نام [دبستان معارف] درسها های پیش که در شام شریف اقامت داشت تألیف و تدوین کرده بود که از هر رقم سخن را دران جمع نموده بود . کتاب مذکور چون بمطالعهٔ ما رسید سخنان نو و بافایده و شیرینی دران دیدیم . لهذا چنان مناسب دیده شد که هر

قسم سخن آنرا جداگانه کتابی تشکیل بدهد تا در حجم افزونی نکند، و مطالعهٔ آن برای خوانندگان آسان شود، و هم در طبع آن سهولت آید .

این است که اولاً قسم (ادبیات) آنرا بعنوان فوق یك کتابی تشکیل داده طبع آنرا آرزو نمودیم . وامید از کرم حضرت باریتعالی جل و علی داریم که بسایهٔ مراحم آیه قبله و کعبهٔ اقدسم (اعلحضرت سراج الملة والدین) روحی له فداه (مطبعهٔ عنایت) بسی آثار مفیدهٔ سودمندی بروی کار آرد .

﴿ ومن الله التوفیق ﴾

امضا

﴿ عنایت الله معین السلطنه ﴾

ادبیّات

﴿ افادهٔ مرام ﴾

بعدادای ماوجب علینا

ودعای اعلیحضرت (سراج الملة والدین) بادشـاه معارف اکتناه بر قارئین کرام پوشیده نماند ! موادیکه در تحت عنوان « ادبیات » مینگاریم عبارت از بعضی تخیلات شاعرانه ، و نکات عارفانه و نشیده های عاشقانه ولطیفه‌های ظریفانه ، آثار قلمیهٔ اصول جدیده . وغیرذالك میباشد .

اگرچه‌علوم‌ادبیه برچندعلوم معتنا ئیکه‌عبارت ازصرف‌ونحو،وبدیع وبیان ، ولغت وسائره باشد اطلاق میشود ولی موادیکه مادرتحت عنوان « ادبیات »مینگاریم باوجودیکه‌مستقلاً ازعلوم‌مذکورهٔادبیه‌باحث وناطق نیست بازهم سراسرازعلوم‌مذکور بدرهم نخواهد بود . چونکه موضوع علوم‌مذکوره که‌محض‌ازبرای ادبیـات گردیده ،نیست بجز آنـکه تحریر وتقریر بواسطهٔ قوانین‌وقواعدموضوعهٔ‌علوم‌مذکوره درتحت‌دائرهٔانتظام واسلوب‌وترکیب‌قاعدهٔ‌کلام‌درامده‌ازچیزهائیکه‌موجب شین‌وعیب‌بوده باشد تحافظه‌ووقایه گردد .

اجله‌حکماا کثرباَمحاسن وفضایل ادبیه تزیین‌ذات‌وصفات کرده اند . از

تاریخ حکما چنان معلوم میشود که « افلاطون » در آوان صباوت به شعر و انشاء خیلی حریص بوده است و از انسبب در فن شعر و انشاء خیلی ماهر گردیده بود و بسی ابیات محزنه و اشعار مطربه انشاء کرده است و دو قصیدهٔ بسیار غرای مشار الیه نیز از جملهٔ اشعاره نشده اش در تاریخ حکماء مسطور و مضبوط است • رئیس الحکماء شیخ ابوعلی سینا نیز در خصوص شعر و انشاء و موسیقی و لغت و دیگر فنون ادبیه بسی اثرهای معتنای گرانبها گذاشته است و کذالك بسی حکمای مشهورهٔ دیگر نیز در فن شعر و انشاء که از مواد ادبیه است خیلی زحمتها بر خود هموار داشته‌اند • والحاصل ادبیات از فنون معتنای بسیار گران بهائیست که اگر بر صحایف رخسار شاهد آثار نفیسه اثری از ان نباشد حسن و جمال آن اثر از محاسن خال و خط عاری خواهد بود • لاجرم (دبستان معارف) مانخواست که از ین حسن و جمال محروم ماند • و اینست که قسم ادبیات آنرا جدا گانه یك اثری ترتیب دادم و اسم آنرا (از هر دهن سخنی و از هر چمن سمنی) گذاشتم • ولی چنان گمان نشود که سراسر از خط و خال و می و محبوب بحث خواهد راند نی بلکه اکثر از آثار نثریه ادبیهٔ جدیده تشکیل یافته است • فقط

امضا

(محمود طرزی)

پروانه

در موسم بهار در مرغزار پر ازهاری (کرمك) بیچارهٔ در میان برگها وسبزه های کنار جویبار خزیده، بریك (پروانهٔ) حصر نظر دقت نموده بود که پروانه برنگهای ملون قلم صنع قدرت زینت و آرایش یافته از گل برگلی و از سبزه بر سبزهٔ میگردید، وهر لحظه بزیبائی و رعنائی وجود خویشتن مینازید. و بر خود یك پیرهن میبالید.

کرمك بیچاره که از شرم عدم لطافت وظرافت خویش در تحت حجاب برگها وسبزه ها مانده بود بعد از دقت وملاحظهٔ بسیاری که بحال مسعودانهٔ پروانه حاسدانه نمود آهی حسرتانهٔ کشیده باخود چنین ترنمساز آواز گردید:

آه! در میان طالع ناساز من وبخت باسعادت این پروانه تا چه درجه فرق عظیم، و تا چه پایه مباینت بزرگی واقع شده است. قلم خوش رقم قدرت جمیع لطافتها را به او بخشیده. ومرا نیز از اینهمه ظرافت ولطافت سراسر محروم گذاشته! . او از همه صنایع سحر پرداز ان لطافت های خلقت استفاده کرده؛ ولی در وجود نابود من بیچاره هیچ یك زیبائی باقی نمانده! از نظارهٔ خوش منظرهٔ آن بدیعهٔ خلقت همه کس محظوظ و مسرور، واز دیدن بدهیئت من عاجز هر کس مقبوض ومنفور میگردند! شاعران شیرین زبان

عاشقان بیتاب‌ حـن . اثر ابداو تشبیه وستایش میکنند . ومن بیچاره را در مقام ذم وهجو تقبیح و نکوهش میور زند ! از هار کاز ار بوجود ناز نین او افتخار ، وازدیدن من به تب لرزهٔ آزار میافتد ! مسکن ونشیمن او از هار طراوت نثار ، مأوا و مأمن من نیز کاههای کنار جویبار مقرر گردیده ! گلهای عبیر آمیز روح انگیز گلشن اورا برسر وچشم خود جاداده از بادهٔ خوشگوار روایح طیبه اش سر مست و بیخود میسازند ! ومن بدبخت بیچاره را اگر احیاناً درپای گلبن به بینند ز بیم آزار ریشهٔ شان به تیغ ستم باغبان پاره پاره میشود باید ! شمعهای محافل انس از برای دیدار با کمال او سر تاپا میسوزد ، گلهای گلستان از برای استحصال بوسهٔ شیرین او خودرا بهزاران رنگ و بو جلوه میدهد .

§ کرمك بیچاره در اثنای این حسب حال بود که ناگهان جمعیت زیادی از اطفال مکتب آزاد شده داخل مرغزار پر ازهار گردیدند ، وچون پروانهٔ خوش رنگ شوخ وشنك را دیدند از پئی گرفتن آن دویدن آغازیدند . خدا میداند که در انحال در دل هر یك از ایشان در خصوص بچنگ آوردن پروانه تا بچه درجه شوق و آرزو جا گرفته بود ! پروانهٔ وامانده ، از برای رهانیدن جان نازنین ، وتخلیص بدن سیمین خویش در اطراف گلستان بتکاپوی گریز بود . لکن غافل از انکه : شوق ، و آرزو ، وجد وجهد چنان چیزیستکه طایر بلند پرواز معرفت وکمال را بدام میآورد چه جای پروانهٔ بیچاره !!!

والحاصل بر حال اسف اشتمال پروانهٔ بزینت ظاهری مغرورانه هزار

افسوس که در مدّت قلیل گریبان جان بدست آرزو کشان خویش داده گرفتار آمد .

پس بنا بر مؤدّای اینشعر چون آنجا

بیت

چو گنجشکیست مرغ دل بدست طفل بدخوئی

که از جان دوست تر دارد ولیکن میکشد زودش

پروانهٔ بیچاره بدست دوستان نادان ترک دغدغهٔ حیات گرفت : یکی از اطفال پرهای نگارینش ، و دیگری سر نازنینش ، و دیگری بقیهٔ وجود سیمینش را بخاک مذلت پامال ساخته در ما بین خودشان ضبط و تقسیم نمودند . اینستکه نتیجهٔ :

مصرع

دشمن طاؤس آمد پرّ او

منتج ، و محقق گردیده حیوان بیچاره پارچه پارچه گردید .

ﮊ کرمک بیچاره چون بچشم بصیرت ، و دیدهٔ عبرت احوال حسرت اشتمال پروانه را مشاهده نموده گفت که :

ایواه ! من بیهوده تأسف و رشک میبرم ، باید من بر حال خویشتن بنازم ،

و لحظه بلحظه بثنا و شکر آن بپردازم ؛ چونکه در ینجهان پر نیرنك هر لحظه به‌رنك وجود خویشتن رادر نظر مردم جلوه دادن ، وخو شرنك داشتن چیز بس گرا نبهائی بوده که درعوض آن جان گرامیرا بباد دادن لازم میآید . پس اگر کسی ازمآل اینمصرع بلبل نغمه‌طر از شیر ازکه :

﴿ مصرع ﴾

کلاه دلکشست امّا به ترك سر نمیارزد

صرف نظر نموده‌هوای رعونت ، وخود آرائی ، وجلوه نمائی بر اید البته سر گرامیرا مانند پروانهٔ غافل بباد داده باخاك سیه یکسان خواهد گردید . لاجرم به تحقیق دانستم که درینجهان ناپایدار هرچه آسایش وراحتیکه هست همه در گوشه نشینی وانزو است که گفته‌اند :

﴿ مصرع ﴾

هیچ آفت نرسد گوشهٔ تنهائیرا

انتهـــا

—— ••••••••• ——

یك نشیدهٔ وجد آور عمر الفارض

۱ زدنی بفرط الحب فیك تحیرا	وارحم حشی بلظی هواك تسعرا
۲ واذا سألتك ان اراك حقیقةً	فاسمح ولا تجعل جوابی لن ترا
۳ یاقلب انت وعدتنی فی حبهم	صبراً فحاذر ان تضیق وتضجرا
٤ ان الغرام هو الحیاة فمت به	صباً فحقك ان تموت وتعذرا
٥ قل للذین تقدموا قبلی ومن	بعدی ومن اضحی لاشجانی یرا
٦ عنی خذوا وبی اقتدوا ولی اسمعوا	وتحدثوا بصبابتی بین الورا
۷ ولقد خلوت مع الحبیب وبیننا	سرٌّ ارق من النسیم اذا سری
۸ واباح طرفی نظرةً املتها	فغدوت معروفاً وكنت منكّراً
۹ فدهشت بین جماله وجلاله	وغدا لسان الحال عنی مخبراً
۱۰ فادر لحاظك فی محاسن وجهه	تلقی جمیع الحسن فیه مصوّرا
۱۱ لوّان كل الحسن یكمل صورتاً	ورآه كان مهللاً ومكبرا

شرح بیت اوّل

= ۱ =

غلبهٔ عشق، وافراط محبتیكه برمن دلباختهٔ آواره از راه لطف و عنایت ارزانی داشتهٔ تحیّرمرا برخویش بداندرجه افزودهٔ كه از جهان ومافیها بجز حیرت دگر چیزی سامعه خراش هوشم نمیگردد، ومن هنوز

دل بستهٔ محبت ، ولب تشنهٔ حیرتم • میخواهم که لحظه بلحظه حیرت ومحبم مشتد ومزداد گردد •

لکن تو برحال دل حیرت منزلم که محروق آتش عشقست عطف لحاظهٔ مرحمت بنما که عشقت آن بیچارهٔ ازجهان آواره رادرمیان آتشهای دایم الاشتعالی نهاده است •

= ٢ =

مطلب اعلی ، ومقصد اقصای دل حرمان منزلم ؛ تماشای جمال باکمال مقدس تست • از استدعای تجلی جمال باکمالت لحظهٔ فارغ نیم • دایما آرزو کش آنم که ترابوجه دلخواه خویش دیدار کنم ، ودرپیش جمالت مانند شعلهٔ جواله طواف محروقانهٔ اجرا نمایم • پس تونیز عاشق نوازی فرما ، ازناز بینیازی درگذر ، به لطف وکرم مالانهایه ات دیده بجواب (لن ترانی) عاشق دیدارت را مسوزان •

= ٣ =

ایدل بیتاب ناتوان ! هنکامیکه گرفتار پنجهٔ قهرمان عشق قتال گردیدی آیا بامن عهد نه بستی که درهرحال وهمه احوال ملازم صبر وثبات خواهی گردید ؟ حالا که گرفتار آمدهٔ بروعد خویش ثابت قدم وباحذر باش که ناله وفریادت را نشنوم •

= ٤ =

عشق حیات جاودانی ، وشهراه شهرستان زندگانیست • اگر حیات ابدی وزندگانی لم یزلی آرزوداری خودرا شهید مشهد حضرت عشق گردان • که شرف وشان عاشقان شوریده سامان دربنراه فدای جان کردن وازین محفل بادهٔ شهادت نوشیدنست !

= ٥ - ٦ =

معاشر عشاقیکه قبل ازمن گذشته اند ، ویا آنکه بعدازمن میآیند ، ویا آنانیکه همعصر من اندهمه را یکان یکان ازمن بگوئید : که بیائید حقیقت عشق را ازمن بیاموزید ، ودر طریق عشق بمن پیروی نمائید ، وکلمات حکمت آیات عشق را ازمن بشنوید • تا آنکه سخنانیکه باخلق میگوئید منحصر براحوال عاشقانهٔ من باشد و آوازهٔ عشق من جهانرا احاطه نماید •

= ۷ - ۸ - ۹ =

بادلدار وفاکردارم همخلوت انس والفت گردیدم • درمابین ماازنسیم سحر گهی نازکتر ولطیفتر یك سر روحانی موجود بود • نگاه جانگاه دلربایش که انعطاف شفقت اوصاف اومن عاشق گمنام را معروف جهان داشته است وقتیکه هم آغوش نگاه حسرت آلودم گردید درانحال درمیان جلال وجمال او مدهوش مانده بودم ، وازخودی خود هیچ خبری نداشتم •

امّا این استغراق در لسان حال تا یکدرجه تعریف و بیان کرده شده است .

= ١٠ - ١١ =

نظری بر محاسن وجه محبوب نازنینم بینداز ! تا آنکه جمیع لطافت و ملاحتیکه در کائنات موجود است همه‌گی را در آن مجتمع و متجلی ببینی . در عالم کون و مکان هر انقدر خوبیها و دلربائیها پدیده موجود است اگر همه‌گی در یکجا جمع آمده محبوب مکملی تجسم نماید بار هم چنانکه جانان دلستانم را بنگرد بی اختیار تهلیل و تکبیر میگوید .

ملاحظه

(اعلاترین معارف چیست ؟) اگر این سوال عالی را عارفی جواب بدهد آن جواب عبارت از همین دو کلمه خواهد بود :

— معرفة‌الله !

(منتهای معرفة‌الله چیست ؟) این سوال را نیز همین یك کلمه جواب کافی شمرده میشود : (حیرت)

حضراتیکه کتاب حکمتنامهٔ کائنات را که مرتبهٔ از ان معرف حقیقت حق است به کشافی شرح صدرای نبوت بنحو او اقصی معرف هوائی از بر خوانده

اند ؛ نهایت الامر به اعتراف (ماعرفناك) اظهار عجز کرده اند .

انسان عاجزیکه بدانستن حقایق مکونات امکان نمیابد بحقیقت ممکن مکون چگونه پی تواند برد ؟ عقل محدودیکه ماهیت وجود خویشتن را بخوبی نمی شناسد از معرفت حقیقت ذات حکیم خرد بخش که کتاب کائنات از دفتر حکمت بی غایت او مانند ورقپارهٔ بی سر و پائیست چسان بیان نماید !

ازدیاد معرفت مستلزم ایجاد حیرت میگردد ، کثرت تدقیق آثار اعظمت و جلالت مؤثر را که بر جمیع عظمتهای مالا نهایهٔ عوالم بی غایه محیط است در نظرها تعظیم و تجسیم میدهد . دران عظمت و جسامت حیرت تامی آمده نظر عارف حق بین را استیلا میکند ، دران بحر بی پایان عقل و فکر محو و نابود میگردد . عارف در سفینه حیرت نشسته سیر دریای معرفت میکند .

حلاوت روحانیئیکه در یتحیرت خدا جویانه وجود است منزه از دائرهٔ تعریف . و مبرا از حدود توصیف است . هر قدر که معرفت ظهور کند حیرت همانقدر میبالد . هر قدر حیرت ببالد لذت و حلاوت از ان میافزاید .

حضرت رسول قریشی صلی الله علیه و آله وسلم که اعظم و اکرم خداشنا سا نست از رب جلیل خویش تزئید (تحیر فی ذات الله) را طلب مینماید (ابن الفارض) که از افاضل عرفای امت است اگر طالب ازدیاد حیرت گردد هیچ بعدی ندارد .   انتهی

ـــ﴿ ازکلام حضرت طرزی ، از رسالهٔ اشعارعراق وحجاز ﴾ـــ

نوبهار

درسرا بستانیکه در (دمشق شام) داشتم نشسته بودم : که طلیعهٔ سلطان عالمگیر بهار همعنان موکب جمشید زرین کلاه نوروزی ازدور پیدا شد .

تحریك سر انگشت نسیم سحر یکه مفتح الابواب درهای بستهٔ گلستانست درسرا بستانم را چون دلباز اهل جود وکرم ازهم کشاد .

تانظاره میکردم دیدم که لعبتان سیمین ساق شکوفه ، و نوجوانان گلگون قبای غنچه ، وعروسان گل پیرهن گل و لاله درسرا بستان بی مهابادر امدند ، و بچستی وچالاکی ، وشوخی وشنگی برسر شاخهای اشجار برامدند .

بعضی سرگرم پیاله گردانی ، و بعضی مشغول کاسه بازی ، وکسانی همدم عشوه نمائی ، وجمعی دمساز جلوه پردازی ، یکی از خندهٔ عشرت سراپا دهن گردیده ، ویکی ازمستی سرشار دیگری را تنك دربر کشیده ، دیگری ازاهتزاز شوق برخود یك پیرهن بالیده بود .

تامژگان برهم سودم ! دیدم که شکوفه ازسرشاخ عزت برسرخاك مذلت

افتاده ، وغنچه به پنجه بیطاقتی قبای کارنك تنك را چاك ... ساخته ، وكل از حسرت پیراهن رنگین را تادامن دریده ، ولاله از غصهٔ ... لعل گون زیرپا افگنده ، خوبان چمن رخت كوچ در آغوش كشیده ، درختان باغ بارسفر بردوش بسته — بر شاخسار از ... كل خاك ادبار ریخته ، واطفال سبزه در فراق نوجوانان چمن و خوبان كمسن درپای اشجار بار ... شكسته وخاطر خسته در ماتم نشسته . نه از غنچه نمودی و نه از كل اثر بودی بود .

در آن فرصت این غزل را بنوای راستی در اهنك عشاق و پرده خسروانی بصد عبرت وپشیمانی سرودم :

غزل

برك شكوفه از بغل شاخ سر كشید　　یا بیضه های غنچهٔ كل بال و پر كشید
آیا ز شاخ غنچهٔ كل سر كشیده است　　یا خود برشته دانه لعل و گهر كشید
برك سمن نه بر كل سوری فتاده است　　جراح باد پنبه بزخم جگر كشید
درچاك چاك پیرهن غنچه خارها　　چون نوك ناوك است كه از زخم سر كشید
تا دولت بهار بعالم كشد لوا　　از نامیه سپ... كمر كشید
یك ساله راه آمده كل درهوای باغ　　این زحمت سفر همه بهر ثمر كشید

در برگ سبز غنچهٔ گل نیست آشکار طوطی ز شاخ سر بامید شکر کشید
گفتم که وجه عشرت گل را سبب چه بود خندید غنچه و ز بغل مشت زر کشید
برگ شکوفه بر گل نرگس فتاده دید (طرزی) ز گفته های کلیم اینه زر کشید:
«برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود» «نرگس از انگرفته و بر چشم تر کشید»
بر دوش خنده بود بنای ثبات گل تا لب کشود رخت بملك دگر کشید
تا رنگ شعله غنچه بر افروخت در چمن گل چون شرر ز رخنهٔ دیوار سر کشید
بر طبع غنچه بسکه گران گشت بار گل نابسته رخت بار بعزم سفر کشید
فریاد سار و بلبل و قمری بلند شد خود در از باغ غنچه از ین شور و شر کشید
طوطی غنچه از سر شاخ درخت گل زود آنچنان پرید که گوئی تو پر کشید
گل زیر بار حاصل یکروزه خسته شد (طرزی) ملال طبع ز طول سفر کشید

غزل محمود طرزی

چشمت از ان بحال دل من نظر کند مستان همیشه پاس دل شیشه گر کند
از بزم غیر زود گذر زانکه گفته اند منزل دو شب بخانهٔ عقرب قمر کند
شد جا نشین شام سر زلف ترك دل از روم مشکل است خیال سفر کند
چون ابر ناز کی که شود ماه را نقاب زیر نقاب روی تو زیب دگر کند

در استانبول سنه ۱۳۰۸ (محمود طرزی)

محسنات رسایل

(موقوته)

جمیز
درینعصر ترقی حصر که عصر چاردهم از هجرت نبویه میباشد ترقی و اعتلا شیکه درخصوص علوم و فنون برروی کار آمده حقیقتاً شایان دقت وسزاوار حیرت است .

درخصوص توسیع ، و انتشار این امر مهم روزانه در هر یك مطبعهٔ از مطابع قطعات عظیمه ، و بلاد جسیمه اگر تحقیقات بعمل آید مشاهده میشود که بیلونها خروارهای کاغذ در تحت تضییقات ماکنه های مطبعه ها در آمده به انواع آثار فنی ، و حکمی آراسته و پیراسته میگردند . و از ینست که تنها دریك مملکت (المانیا) ، و (انکلتره) درضرف یك سال (۲۵٤۹۳) نوع تألیف ازمؤلفات متنوعه طبع و نشر گردیده است .

و این یکی نیز امر معلوم و قضیهٔ بدهیست : که ترقی و اعتلای جوهر ذکا بر اوج اعلای فضل و حکمت که غایت قصوی است بر استحضار نردبان عالی نشان نطق و کلام مربوط و منوط است . زیرا که اگر این گوهر عالی گران بها نبودی جوهر ذکا ازا ثمر دو استفادهٔ از حکمت و معرفت حاصل نگشتی .

مثلا اگر در شخص ایکمی قوهٔ ذهنیه و عقلیه که خاصهٔ انسانست موجود بوده

باشد آیا آن جوهر ذکاو عقلش از فضایل حکمیه و علوم عالیه ثمرهٔ حاصل میکند ؟ و اسباب عدم تحصیل او بجز عدم قوهٔ نطقیه اش دیگر چیزی هست؟ پس بخوبی معلوم گردید که تحصیل حکمت و معرفت محض موقوف بر نطق وکلامست .

نطق وکلام اگرچه بر هر سخنی که از مخرج فم بدر آید اطلاق میشود ولی مقصد ما درینجا کلام عبارت است از همان کلام مستلزم الفوایدیکه در کارگاه بدیعهٔ دماغ بزور و قوت ماکنه های تعقل و تفکر هزاران پیچتاب خورده وغض و تمیزش از هم جدا گشته بعد از ان بر روی صحایف اوراق رسائل عالیه از نوک خامهٔ شیرین چکاه در ریزد تا آنکه مر خوانندگان و بینندگان را زرد بان اعتلای جوهر ذکا گردد .

در اعصار ماضیه مؤلفات متنوعهٔ که ارباب علوم، و اصحاب فنون ترتیب داده گذاشته اند و متأخرین از ان حصه یاب منفعت گردیده اند بر اثبات سخن مافوق ماشاهد و ناطق عدلیست . اما آثار علمیه و فنیه که خواه از متقدمین باشد و خواه از متأخرین اگر منحصر در یک علم و یک فن بوده باشد در انحال ثمره و فائدهٔ آن مر همان کسانیرا منحصر میماند که در همان علم و فن متوغل و مشتغل باشند . حالا نکه علم و معرفت چیزی نیست که در ید احتصار و احتکار در آید بلکه علم یک غذای معنوئیست که قریحهٔ شخص فکر و ذکای

جنس حیوان ناطقه را اعاشه میکند ، وچنانچه مأکل ومشارب ما به الحیات وجود صوری اوست علم ومعرفت نیز مدار حیات مادی ومعنوی اوست .

لاجرم کتب مفیدهٔ متعددهٔ که در علوم متنوعـهٔ بدیعه مانند علم حقوق ، وعلم اخلاق ، وفن تشریح ، وطب ، وهندسه ، وحکمت ، وهئیت ، وادبیات ، وتاریخ وغیره ذالك تالیف وتصنیف گردیده آمده است هریك از کتب علوم مسرورة البیان موجب استفادهٔ همان کسانیست که در همان علم وهمان فن مألوف ومشغول باشند .

امّا کتب نافعهٔ مفیدهٔ که بعنوان (رسائل موقوته) در معرض انظار عمومی جلوه گر می گردد بر اکثر علوم وفنون عالیه ومحاکات حکمیه ونکات ادبیه ، ومقالات تاریخیه ، وکشفیات صناعیه ، وغرائب طبیعیه ، ومواد هیئتیه ، واحوالات امصار وبلدان جغرافیه ، وعادات واطوار اقوام وحشیه ومدنیه ، وبسی مواد مفیدهٔ سائره شامل ومحیط است که اگر در حق او گفته شود (آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری) مبالغهٔ بس بعیدی نخواهد بود .

رسائل موقوته از برای توسیع فکر ، وانجلای ذهن ، وتنشیط قلوب ، وتهذیب اخـلاق ، وتنسیق اطوار ، وتکثیر معلومات عموم قارئین خویش خدمت بی اندازه وغیرت بلا نهایه بهم میرساند .

رسائل موقوته مانند (نحل) غیر تمند یست که از برای حاصل نمودن شهد

خوشگو ار معلومات ومکتسبات عمومی بر ازهار بوقلمون هر علم و فن ، وشاخسار گوناگون انواع ذکا وفطن نشسته ، واز ان همه ازهار طراوت نثار ، وفواکه عذوبت دثار همان جوهر منتخب ، وخلاصهٔ مستحب آنرا که محصل ومستلزم عسل شیرین منافع عمومی است بکام جان قارئین باذهان خویش می چکاند .

رسائل موقوته مشابه کلزار پر ازهار بدایع آثاریستکه مشام جان خواننده ، ودماغ روان مطالعه کننده را لحظه بلحظه بروایح عنبر بیز روح انگیز کلهای متنوعهٔ رنکارنك معلومات بافرهنك خویش تازه میسازد .

رسائل موقوته کوه سنگین باتمکینی ستکه چنانچه دامن منفعت پیرامنش به انواع جواهر آبدار متعلقست جواب اسئلهٔ هر کس را نیز باعکس صدا از همان زمین ناطقست .

رسائل موقوته مانند صفحهٔ کتاب کائنات است : که لحظه بلحظه و دمبدم درتنوع وتجدد است .

قارئین کرام ازمطالعهٔ رسائل موقوته چسان مستفید ، وچگونه متلذذ نشوند ! که در اثنای مطالعه چون بر یك صفحهٔ عطف نظر نمایند از ادبیات چون آبحیات یك مقالهٔ ؛ در صفحهٔ دیگر از علوم بدیعه و فنون غریبه یك مبحثی ؛ درورق دیگر از تهذیب اخلاق وتوسیع معلومات

یك بندهٔ . بعدازان ازاحوال عالم واطوار امم یك صفحه . بعداز احوال مشاهیر وحوادث تاریخ عتیق وجدید یك ورقی . ومتعاقب آن از احوال اقوام وحشیه و مدنیه . وکشفیات . وسیاحات دیار بعیده ، وحوادثات طبیعیه ، مسائل وجغرافیه . وریاضیه ، ونوادرات غریبهٔ حکمیهٔ فنیه یك یك نقرهٔ می بیند که دراینحال چون هرکس موافق طبیعت . ومطابق مسالك خویش مبحثی ومقالهٔ بیابند البته محظوظیت فوق العادهٔ حس خواهند فرمود . لاجرم مقتضی انصاف چنانست که درانوقت محرر و مؤلف آنرا که درانراه هزاران مشقتهارا برخود هموار داشته وخونهای جگر خورده از گوشهٔ خاطر فراموش نداشته بدعائی ویا تحسینی دلشاد فرمایند .

بیا تا استفادهٔ رسائل موقوته ومحسنت آنرا از دیگر نقطهٔ نظر نیز ملاحظه نمائیم .

اوّلا این یك را بخوبی باید دانست که امر تنوّع وفعل تجدّد چنان مادهٔ مهم وکمال اهمیت که مدار جمیع معادن کتاب کائنات ؛ و اسباب جملهٔ تزئین موجودات ازان ظاهر وهویدا گردیده است وبرینا نکی و فردیت حضرت صانع بیچون . و قوت کامله . وقدرت بالغهٔ آن واحد

بچند و چون جلت کلمته نیز دلایل ساطع و برهان قاطعی آمده است زیرا که بجز قدرت عظیمهٔ کاملهٔ حضرت قادر قیوم الشان چسان میشود که اینقدر عوالم بلا نهایهٔ بی پایان به انواع و اشکال مخالف که اگر بنظر امعان ملاحظه شود در جمیع عوالم عضوی و غیر عضوی دو چیز باهمدیگر بیك شکل و یك هیأت دیده نمیشود بلکه هر یك نوع به ترتیب جداگانه عرصه برای ظهور گردیده است ! پس معلوم است که تنوع احوال و تجدّد امثالیکه در همه اشیای عوالم مالانهایه موجود است چنانچه باعث زینت . و مدار محاسن صحایف اوراق کائنات گردیده همچنان برهان بسیار اقوایی نیز بر قدرت و سطوت عظیمهٔ حضرت حیّ لایزال آمده است تنوع ، و تجدد چنان مادهٔ مهمیست که انسانرا در هر حال و همهٔ احوال موجب انبساط تازه و محظوظیت بی اندازه میگردد .

مصنوعات خارقه نمای طبیعت که بذین نظر ربانی و بدین پایه محیر العقول ظهور مینماید هیچ انکار نمیشود که بادی آنهمه نظر ربانی بجز تجدّد هر دم . و تنوع دمبدم دگر چیزی نیست !

اکملیت ، و اشرفیت نشاء انسانی بجز کیفیات متخالفه ، و طبایع مختلفه . و سیر در مدارج متفاوته . و تقاب اطوار ، و تقا لیب احوال بر دگر هیچ چیزی اطلاق نمیشود !

درعلم موسیقی اجرا کنندۀ آهنك وصدا تنوّع سازها ، وتجدد تارهاست .

حلاوت بخش قوۀ نفسانی ، تنوع بودن طعامها وشرابها ست .

از نظارۀ بستان ، ومنظرۀ چمنستان چیزیکه مورث انبساط ، وموجب نشاط روح وقلب میگردد همانا بجز تجدد مناظر ، وتنوع ازهار واشجار دگر چیزی نیست !

والحاصل اگر به تعداد قسم جزئی از تنوّعات طبیعیه که جناب حکیم مطلق وخلاق طبیعت به حکمت بالغه وارادۀ ازلیۀ خویش درعالم اجسام توديع فرموده اقدام ورزیم صحایف محدودۀ این رساله رانی بلکه بمجلدها کتاب نوشتن لازم می آید .

پس ما بر صدد بحث خود رجعت کرده برادّعای واقع خویش تکرار میکنیم که لذّت ولطافت ومرغوبیت همه در امر تنوع مودوعست .

بناءً علیه رسائل موقوته نیز بحسب تنوع بودن مندرجاتش مرغوب عالم گردیدن وموجب استفادۀ کلی شدنش از شبهه وشك مبراست .

مبنی بر اسباب مبسوطه درپایتختهیۀ کثیر المعرفۀ (استانبول) بنا بر همت وغیرت ارباب قلم ازینمقوله آثار نافعۀ ، وازینگونه رسائل متنوعه خیلی به نظر عاجزانۀ بنده رسیده که ازمطالعۀ آنها قلبم محظوظ ، وفکرم را وسعت حاصل گردیده لاجرم صاحبان تحریر آنرا بتبریك ، ودوام انتشار

آنرا ازدل وجان آرزو مندم ، ومأمو لست که مطالعهٔ (دبستان معارف) مانیز باوجود عــدم سرمایه وکم بضاعتی خویش موجب ملل وکد رقارئین گرام نگردد وچون اصول تحریر ، ومسلك تقریر دبستان معارف مابر شیوهٔ تحریر وتقریر معلومات فنون عصر حاضر اتخــاذ شده لا جرم از بعضی کســا نیکه از ترقیات حا ضره و شیوهٔ السنهٔ جدیده بیخبر اند عفو میلطبم . . . .

فی سنهٔ ١٣٠٧ درشام شریف برای مقدمهٔ
رسالهٔ موقوتهٔ « دبستان معارف » تألیف خود محمود طرزی تحریر شده

یأس بعد الامل

این مقاله ازکلام دربار حضرت قبله ام (طرزی) صاحب است که در سنهٔ ١٣٠٧ ؛ بصورت مکتوب برای این حقیر که در استانبول بودم فرستاده بودند .

هنگا میکه نه ماه به انتظــار ولادت ولد نور چشم خجسته اطوارم « محمود طرزی » بنفس شماری گذشت ، ورشتهٔ املها ازعقد های یأس و حسرت گسسته بتار حقیقت پیوست ــ یعنی زمان فرحت توا مان ولا دت

آن ثمرهٔ نهال زندگانی در رسید ودر حالتیکه در قلوب حسرت آمود جمیع اعضای عائله انفاس انواع فرح وشاد ما نی مید مید . و هر یك در باغچهٔ سینه گونه گونه کاهای امید واز هار آرزو میکارید . کسانی در تقطیع السه اش میکوشید ، وجمعی در احضار مائده اش میطپید ، و بعضی در پی دایهٔ مید وید ، ودیگری در جلب همسایه کوشش میورزید .

من نیز در تصویر صورت ارسال تلغراف تبریکهٔ پدرش تفکر داشتم چونکه در انوقت نور چشمی بنابر عرض وتقدیم کتاب (اخلاق حمیده) که مدتی در امر تألیف وتدهیب آن رنجها برده بودم به استان معدلت پاسبان همایون پادشاه مراحم اکتناه حضرت (سلطان عبدالحمید خان غازی) خلد الله ملکه بدر علیهٔ استانبول رفته بود . وقبل ازین بدوسه روز مراسم عرضه شدن کتاب ومظهر قبول گردیدن آن واحسان بی پایان سلطان ذی شوکت وشان که در خصوص ضم معاش وخصوصات سائره صادر شده بود بواسطهٔ تلغراف بر بك نموده بود لاجرم من نیز میخواستم تا آن نور دیده را چنین خبر فرحت اثر بشارت نمایم .

و الحاصل در حالتیکه گوش هوش ، وچشم خرد م همه گی منتظر پیام مژدهٔ آواز آن میبود بنا گهان درعوض بشارت ولا دت خبر ... نا گاه دیگر گونی سامعه خراش ...

در پر طپید ، واعظ

این خبر دلخراش مگر خبر سقط شدن آن طفل صغیرهٔ نازنین بود که قبل از آنکه چشمش بر روی دنیا از هم باز شود بدار دنیا نارسیده از دنیا در گذشت ، ودریك آن واحد ساغر عشرت آمال همهٔ ما را بسنك فراق ابدی خویش درهم شکست ٠

سر طبیب اردوی نجم همایون حضرت فریق عثمان نوری پاشا باچند نفر جراحان دیگر آمده بواسطهٔ ماکـنه های مهیب شدید البطش مرده اش بیرون کشیدند ٠ بعد رفتن ایشان من نیز رفتم تا جگر گوشهٔ خود را به بینم ٠ بلی رفتم و دیدم ! اما چه دیدم ! ! تن نازنینش در خاك و خون کشیده ٠ و بدن لطیفش کبود گشته ، مغز استخوان سرش در پوست آب شده ٠ از مشاهدهٔ اینحالت بر خود لرزیدم از بی نیازی بجا ، جلال کبریائی ترسیدم ٠ بحضرت یحیی علی نبینا وعلیه السلام پناه بردم سر مبارکش را در دامن مبارکش بریده دیدم ؛ به آستان فلك پاسبان حضرت (رسول الثقلین صلی الله علیه والسلم) التجا بردم دندان مبارکش را شهید یافتم ؛ بدرگاه ملك پناه (کعبهٔ معظمه) ملتجی شدم آنرا بسنك منجنیق حجاج ظالم ویران وعبد الله ابن زبیر را درو بردار بیداد آویزان نگریستم : (بمدینهٔ طیبه منوره) گریختم آنرا از مقدمهٔ (حرّه) خراب ... گاه (فاطمة الزهرا) دویدم درانجا (حسنین رضی ...

حضرت (علی) کرم الله وجه راکشته وخون آلودنظاره کردم • پس ازچار طرف وشش جهت راهرا برخود مسدود وجای گریزرا مفقود یافتم • لاجرم بدل قوی بذیل رحمت عام (ففروا الی الله) دست توسلزده ازبیم وهراس نفسانی نجاتیافتم • وبر کبریائی وعظمت جلال او سبحانه تعالی اقرارنموده برعجز ونا توانئی بشریهٔ انسانی نیز اعتراف ورزیدم • ایندوغزل آتی رادرانوقت وهنکام(یأس بعد الامل) انشاء نمودم !!!!

غزل

« ۱ »

تنها نه شیشهٔ دل مارا شکست و ریخت
شد مست، ساغر و خم و مینا شکست و ریخت
دیشب بیك کرشمه که ازروی ناز کرد
اسباب عیش ما همه یکجا شکست و ریخت
جام امیدو ساغر لبریز آرزو
از ناز پیش چشم تمنا شکست و ریخت

بر روی غنچه رنك برنگی شکست باد
کز درد ساغر دل گلها شکست و ریخت

می خشك شد بشیشه ز بس اضطراب دل
جامم ز دست ذوق تقاضا شکست و ریخت

طوفان گریه‌ام نزند چون ز دیده جوش ؟
دردانه‌ام ز جنبش دریا شکست و ریخت

مانند جام پر دل چون آبگینه ام
از دستم اوفتاد و ز صد جا شکست و ریخت

طبع امید و جام تمنا و آرزو
غم جمله را بزیر کف پا شکست و ریخت

پای خیال و خاطر اندیشه زخم شد
از بس بسینه شیشهٔ دلها شکست و ریخت

زین پس امید نفع بسودای سود نیست
مینای نقد و مایهٔ سودا شکست و ریخت

مینا شکست و بادهٔ گلگون بخاك ریخت
امروز ساز عشرت فردا شکست و ریخت

جام عبارت و می معنئی گفتگو
حیرت گرفت و بر لب گویا شکست و ریخت

گفتم که وا کنم دل خونین خویش را
افسوس کان ز دست مداو اشکست و ریخت

چون جام عشرتم که شکست از جفای چرخ
اشکم درون دیدهٔ بینا شکست و ریخت

محمود گو بیا و ببین بزم عشرتم
ساغر نگون فتاده و مینا شکست و ریخت

یارب چه سحر داشت غم هجر روی یار
کز بار غصه ام همه اعضا شکست و ریخت

(طرزی) ز دل چسان نکنم قطع آرزو
پیمانهٔ امید تمنا شکست و ریخت

غزل

«۲»

در مشهد شهیدان هنگام ترکتازت
رنگ دیت نگیرد خون شهید نازت

چون چنگ ناز گیری در بزم بی نیازی
از جای نغمه بیرون خون میچکد زسازت
ازدوش مهد راحت طفل دلم چو بسمل
درخون طپد زشادی در پیش چنگ بازت
بر آتش عتابت ازسوز دل چه پرسی
هردم چو شمع سوزم در بوتهٔ گدازت
صدپاره بود زین پیش از خنجر تو جانم
صد چاك ساخت امروز دلرا زبان گازت
خون شهید تیغت مضمون بینیازیست
از خط زخم خواند مضمون سرّ رازت
ازطرز حسن نازت از بسکه درهراسم
سر تابپا نیازم در معبد نمازت
صدبار اگر شهیدم سازی به خنجر ناز
ازنو حیات یابم از لطف جاننوازت
باصدنیازمندی (طرزی) زعجز گوید
یارب پناه خواهم از ناز بینیازت

نالهٔ گل

—﴿ از آثار ادبیهٔ عثمانی بعبارات شیرین فارسی ترجمه شده ﴾—

ورد در لطافت ، و نزاکت فردیرا دیدم که درمیان گل ولای رهگذری بنهایت پژمرده گی ، وغایت افسرده گی افتاده ، وازانهمه رعنائی وزیبائی که داشته بود در جسم لطیفش اثری نمانده ، وبرگهای لطافت سیمایش در زیرپای هرکس وناکس ازهم ریخته وپاشیده ، رنك باده رنگش مانند نکهت هوائی گشته ، وبوی جان بخش دلفریبش درگلهای رهگذر حلول نموده به لسان حال وجسم پامال چنین حسب حال میداشت :

طبیعت ! مرا برای تفریح روح ، وتنشیط قلب این ساکنان بی انصاف کرهٔ ارض بوجود وظهور آورده بود ، من آن نوباوهٔ گلشن ، ونوردیدهٔ چمن بودم که در وقت افتتاح باب شگفتنم هرکس بزیارت من شتاب مینمودند ، ومرا بکمال ذوق و شوق ، وغایت حیرت و آرزو تماشا میکردند ، واز رایحهٔ جانبخش روح افزایم تعطیر مشام جان میفرمودند .

از حسن خلق ، وشیوهٔ رفتی که طبیعت مرا احسان نموده بود به جلب قلب که تامه موفق گردیده بودم ، اثر آثار خلق کریمم تنها برانسانهای

از وفا دوری بلکه بر حیوانات خالی از شعور نیز اثر کرده بود! حتی بلبلان شیدا، وعندلیبان خوشنوا فدائی‌وار برمن نقد جان نثار میداشتند، و در پیش جمال باکمال باصفایم بخودانه ومدهوشانه ناله‌ها میکردند وقفانها میبراوردند، ومن ایشان‌را بسینهٔ شفقت پیشه‌ام گرفته‌از شراب خوشگوار محبت وبادهٔ سرشار نگهتم مست وبخود میساختم .

درمیان برگهای لطافت ادایم بجز حسن ونور، وفرحت وسرور دگر چیزی مستور نبود .

بوسه‌های دلستانانه، سخنهای عاشقانه، نگاهای مشتاقانه، نکته های شاعرانه، گردشهای ساغر وپیمانه، نواهای مطربان خوش ترانه همه درحضور بافرحت وسرورمن تعاطی میشد !

مرغکان خوشنوا، پروانه های دلربا، حشرات متنوعهٔ مزین به الوان خوشنما، پیش از طلوع شمس جهان آرا بعزم زیارت بافیض ولطافتم سبقت وشتاب میورزیدند ! ودر دانه های درر شبنم شادابی راکه‌سماآز برای عرض تحسین وآفرین برمن نثار فرموده‌بود جمع می آوردند، وآن قطرات نشاءبخش مسرت آیات‌را بجام بادهٔ‌خوشگوار مینوشیدند، وازان مست گردیده به تشکر آن ترنمها مینمودند .

من یك مجموعهٔ حکمت بودم! محررم نوك خامهٔ‌قدرت بود: ماهرترین شاعران ودا ناترین فیلسوفان زمان برای مطالعهٔ من میآمدند .

من يك [illegible] بود ؛ سحر پر
داز ترين رسامان جهان ، وكاملترين نقاشان دوران بتقليد من ميكوشيد
ند ، ولى كارشان بعجز وحيرت منجر ميشد .

يك صبح وقتى بود ! كه هنوز ازدم عيسى نفس نسيم سحر گاهى حيات
تازهٔ عادتيم را تجديد ننموده بودم ، ورايحهٔ عنبر ريز روح انگيزم راهنوز
به گلشن نشر نكرده بودم كه يك دست جفا پرست وفشكست ظالمى برمن
هجوم نموده بسر انگشت ظلم وجفا ، وپنجهٔ غدارانهٔ ستم نما مرا از كابين
باوفايم بشدت ؛ وخ بجرت تمامى جدا گردانيد كه از ان شدت بدنم لرزيد ،
وكابينم كه مرا بخون جگر پرورده بود از جدائى من همچون صاعقه
خوردهٔ بر خويش طپيد ، بستان سرا از فرقتم ماتم سراى گرديد ،
كابين وفامنم خاك بر سر باد نمود . گلشن در حيرتم بخون ماتم نشست ،
عندليبان دلباخته بسوز ونغان صحن چمن را صحراى رستخيز ساختند ،
لكن چه فايده ! انسانهاى ظالم خود پرست برحال همنوع وهمجنس
خويش كجامرحمت دارند تاكه برمن بيچاره بهبخشانيد !
آيا نميپرسيد كه مرا بچه گناه ، وكدام جفا واذا از كنار شفقت دثار كابين
مرحمت مأمنم جدا نمودند ؟

بگويم كه چرا ! براى كامل ساختن زينت يك چار پنج ساعتى ئى
خويش ! ......

اگرچه این خدمت جزئی عاجزانه‌ام خیلی جزئی و بی اهمیت است ولی در مقابل آنهمه ظلم و جفای انسانها چون از من بدیشان منفعت و مکرمتی رسیده متسلی و مفتخر میبودم •

بعد از مرور هشت نه دقیقه خود را در نقطهٔ تلاقئی انظار عاشقان — یعنی درمیان دو پستان دختر دوشیزهٔ مالك منظر دلستانی مشاهده نمودم که بر فستان حریر چون قماش جان بکمال ناز و ادا آویخته بود • و چون آنحال سعادت اشتمال مرا عاشقان بیتاب و توانش میدیدند میشنیدم که باخود چنین میگفتند :

(اینچه سعادت عظما ، و دولت اعلاست که مراین ورد سعادت انتما را نصیب گردیده ! ایکاش عاشق شیدا آب حیات خویش را صرف آبیارئی این گل رعنا مینمود !)

قلب جوان دختر دلستان از طپش و پرش شدتناکی که داشت مرا هر لحظه در حرکت و اهتزاز میداشت • و من از هر طپش آن تکرار کلمهٔ (عشق) رامیشنیدم •

عشاق مشتاق نابکامش که برای نیم نگاه التفات جانستانش هزار بار بفدای جان مهیا نشسته بودند در حق من چون التفات و رعایت دختر پری پیکر را باندرجه مشاهده مینودند رشك و حسد زیادی میبردند •

والحاصل بدینحال نیز مغبوط و محسود بودم • دختر مه لقا آنروز مرا

تابشام ازسینهٔ آئینه مثال خویش دور نفرمود .

وقتیکه بخوابگاه خویش میدر آمد مرا از سینهٔ دلبرا نهٔ خود براورده بعداز چند دفعه بوئیدن در نزد بستر خواب خویش برسر میز بنهاد .

وقتاکه آفتاب عالم تاب ، بطلاکاری صحایف اوراق کتاب کائنات باقلمهای زرّین شعاعی برتخت افق براءمد ، دختر آفتاب چاکر نوجوان نیز برغم خورشید جهان آراخوابگاه خودرا ترك نموده دزپیش آئینه دوید ، و بطور مغرورانه واداهای دلفریبانه بزینت وزیب حسن وجمال باکمال خویش پرداخت ، وگرمی بازار شهشوار یکه تازشمس عالم آرارا کسادساخت .

وبعد ازان از گوشهٔ چشم بطرف من نیز عطف نظری فرمود . ولی چون من بیچارهٔ آوارهرا ازلطافت وطراوت اوّلی عاری دید ، برداشته بمیان گل وخاك بررهگذر هرپاك وناپاك بینداخت ! حالا بنگرید این انسانهای ظالم اقبال پرست رعونت ادارا که من بیچارهرا در زیر اقدام غدّارانهٔ خویش مالیده میگذرند ! ...

ای دختر مه پیکر بحسن وجوانی خود سر ! بخوبی بدانکه چنانچه بجز ذات پاك باصفات حضرت لایتغیر دیگر جمیع کائنات وجملهٔ موجودات را تغیر وتبدل طبیعی است ، روزی خواهد آمد کهتو نیز چون من بیچارهٔ آواره ازینهمه لطافت وملاحت محروم ومهجور مانده لگدکوب خزان حسن وجمال خواهی گردید . — انتهی —

یکدو

غزل

« ازطرز ٔ طرزی »

بدوش توکل منه بار خودرا و لینعمت خویش کن کار خودرا
تواضع بود پشتبان قصر تن را به پشتی نگهدار دیوار خودرا
مکن سر گرانی بارباب حاجت مکن بار افتاده کان بار خودرا
بدرویش ده توشهٔ آنجهانرا بمنزل ببر بی تعب بار خودرا
مگیر از لب خویش مهر خموشی مکن رخنه دیوار گلزار خودرا
زدندان ترا داده اند آسیائی که سازی ملایم تو گفتار خودرا
حساب خود اینجا کن آسوده دلشو میفکن بروز جزا کار خودرا
نگردد خجل از محك سیم خالص صفا کن از زرق کردار خودرا
تو آنروز (صائب) زارباب جاهی که سازی چو گفتار کردار خودرا

چو تبخاله بردار خود بار خودرا میفکن بدوش کسی کار خودرا
چو خواهی رسی بر در وصل جانان بیفکن زپا زود دیوار خودرا

مکن شوخ چشمی ببزم محبت　　به آداب کن رام دلدار خود را
چو خواهی بری سود سودای دنیا　　بیارا باخلاص بازار خود را
قیامی قعودی رکوعی سجودی　　بکاری سحر کن شب تار خود را
ازین چرخهٔ کهنهٔ چرخ بگذر　　تو خود تاب ده رشتهٔ تار خود را
بخون دل غنچهٔ آرزوها　　چو گل سازرنگین سر خار خود را
بگفتار سردو بکسر دار بد　　مزن زخم غیرت دل یار خود را
اگر در رهاو بدل راست گردی　　بسر کج کن از ناز دستار خود را
ز سوراخ عقد گهر سر برارم　　بهمواری تارشته ام تار خود را
میاویز در گوشهای خسیسان　　گهرهای غلطان گفتار خود را
بگلگونهٔ رنگ خون معانی　　بزن غازه رخسار اشعار خود را
شود راست کار تو (طرزی) چو صائب　　که سازی چو گفتار کردار خود را

برگ نورسته

اوائل ربیع الاوّل بود ! که شهریار مکارم دثار فیض آثار (بهار) بقدر اقدام حیات التزام همایونی اقالیم گلزار را از دستبرد قهرمان (شتا) خلاصی داده بعدالت عادلانه ، ومکارم رحیمانه نوجوانان گلستان را که

از تضییقات شدیدهٔ مظالم سرما از جمیع سر و سامان عاری شده بودند سر از نو بخلعتهای بوقلمون سرفراز و ممتاز ساخته بود !

از جمله ! بر ساق تازه نهال بیمثالیکه از احکام شدیدهٔ غالبانهٔ عاملان ستم کاران صرصرهای شدید بهزاران زحمت تخلیص گریبان نموده بود (برك نورستهٔ) زمردین رنك بس زرنك بنهایت طراوت ، وغایت لطافت گهوارهٔ شاخ را بقدوم سعـادت لزوم خویش آرایش داده از کتم عدم بعرصهٔ وجود ظهور نموده بود !

برك نورستهٔ طراوت سیما در ابتداء نشو و نما بحمایهٔ مراحم آیهٔ مشفقانهٔ مادر فیض آور (باران) حیات رسـان نیسانی خزیده ؛ و از پستان دایهٔ مهر آیهٔ سحاب شفقت نشان شیر صفـا ضمیر مرحمت را نوشیده بدان وجه تربیه و اعاشه اش میسر شده بود !

وگاه گاهی که مادر فیض رسان باران را غیوبیت حاصل میشدی همشیرهٔ صغیرهٔ خوش خمیره اش اعنی (شبنم) بیگم برك نو رستهٔ شیر خواره را حسبتهً للطراوت اعاشهً وحمایهً نموده از حلق نازکش قطرات عاطفت را دریغ نمیفرمود !

وچون پدر عالی گهر زرین کمرش یعنی (آفتاب) عالمتاب که معطئ حیات حیوانات ، و مورث نشاط نباتات ، و حامئ کافهٔ موجودات است از سیاحت

نصف کرهٔ جنوبی معاودت فرمود ، برك نورستهٔ خجسته از اقتباس انوار حیات نثار شمس عالم آرا یوما فیوم به تزئید طراوت ، وتزیئن لطافت کوشیده گاه در آغوش شفقت همدوش مادر از پستان دایهٔ سحاب شیر لطفی مینوشیدی ، وگاه در ساعد خواهر مرحمت سیر تربیهٔ دیدی ، وگاه بنظر نور اثر پدر مظهر تلطفی گردیدی ، وبدینصورت لحظه بلحظه کسب رشد وبهره وری مینمودی .

الحاصل برك نورستهٔ ناز پرورده بدینگو نه نشو ونما یافته آوازهٔ کمال لطافت ، وطنطنهٔ صیت جمال وطراوتش به اطراف واکناف عالم عکس انداز شهرت گردید . ونظر شفقت وتوجه عمومی را بسوی خویش جلب نموده بسایه اندازی طرب وبهجت ابتدا ورزید !

از اقالیم حاره کار بانهای لایعد ولایحصی از طیور رنکارنك بادسوار مهاجرت گردیده سیل سیل بزیارت برك نورسته می آمدند . وهر یك بلسان آهنگر سان خلقتی خودها در پردهای راستی نوا به نغمات مخالف صداز یر وبم سازهای سیاحتنامه های مشهودات شانرا برای تسلی قلب آن نوباوهٔ گلستان طراوت مینوا ختند . وبدانصورت بتفریح قلب ، وتنشیط صدر برك نوجوان صرف سعی وهمت میکردند .

بعضی از مرغکان خوش الحان حکایت ایام راحت ورفاهیت انجام

خودش را که در مزارع واراضی منبتهٔ واسعهٔ ممالك متمدنه و بلاد معموره بسر آورده ، وحالا در ینجا بسلامت وعافیت وارد گردیده و بعد ازانکه موسم صیف را در ینجا بگذراند باز پس بسوی مملکت خویش عودت میکنند تفصیل و بیان میداد ، و بعضی نیز از احوالات شدیدهٔ ممالك حاره ، وصعوبات مهالك بلاد وحشیه که نوع بشر باوجود اینهمه اختراعات بدیعه وکشفیات عجیبهٔ حاضره به تقرب واستکشاف آن هنوز موفق نگردیده اند ؛ واو آنهمهٔ مهالك ومخائف متعدده رابسر گرفته وبجسارت تام وشجاعت مالاکلام از انهمه گذشته است مفتخراً ومباهاتاً عرض وحکایه مینوده وکسانیکه در اثنای سیاحت برکلبهٔ خرابهٔ درویش دلریشیکه در گوشهٔ جنکل ویاصحرائی واقع شده بود داخل شده حال فقر وضرورت آنرا ازقراریکه دیده بود بعرض آورده عبادت وفضیلت واخلاقیکه درانکلبه مشاهده نموده بود برشماتت وثروت وقیل وقال ممالك جسیمهٔ متمدنه ترجیح میداد . وکسانی نیز از کله های صیاد ان ظالم که برو انداخته بودند ، ودامهای مختلفهٔ که برای او نهاده بودند چگونگئی رهائی وسلامتئی خود را تعداد ، وظلم وتعدیات نوع بشر را یکان یکان تذکار میکردند .

پروانهٔ دلداده نیز همچون بوسهٔ آرزو وهوس توشهٔ عاشق لب تشنهٔ

که بجستجوی لب شکرین محبوبهٔ نازنینی بیتاب و پر اضطراب باشد از کل بر گلی و از شاخ بشاخی پریده از زیارت برك دلرباقصور نمیکردی و یکچند دفعهٔ که براطرف شاخسار بیخار لطافت نثارش طواف کردی بوسهٔ شیرینی نیز از جمال با کمالش میگرفتی •

برك نورستهٔ بحسن وجوانی دلبسته بدینصورت روز بروز دائرهٔ الفت ومحبت ودلربایی را توسیع میداد ، وبگمان آنکه بجمیع محظوظات ممکن الحصول ایندنیای ناپایدار واصل شده است صفا وانشراح را بدرجهٔ اعلا رسانیده بود واین یك را هیچ بخاطر نمی آورد که احوال عالم یکدایرهٔ بیسرو پائیست که نقطهٔ کمال آن به اضمحلالش متصلست ! • •

روزی از روزها برك نورستهٔ از گردش عالم وارسته بادختر باد صبا بلعب وصفا تنها به تنها نشسته بود که یك کرم ظالم بی پروا که از اول شب بطمع اکل وبلع آن بیچارهٔ غفلت انمادریك گوشهٔ نهال اختفا نموده بود دندانرا بسوهان حرص وطمع تیز کرده بشدت وزبرت تمامی بر برك جوا نمرك هجوم نمود •

برگك بیچاره چون این بلای ناگهظهور را بدید هوشش از سر پریده وقلبش در بر طپید ، ودر پنجهٔ غدر وظلم کرم ظالم هلاك خودرا مصمم فهمید ، وبعجز ونیاز آغازید ، ولی از قلب سنگین آن ظالم شفقت

ومرحمتی در بارهٔ خود ندید !

وچون محققست که غدا ران ظالم حرکات ظالما نه وستمهای غدا رانهٔ خودرا بصورت مشروعه وانواع کلمات حکیمانه بر مظلومان بیسر وسامان به اثبات میرسانند ، ودرهمه اعمال ظالمانه حق رابطرف خود میدانند، ودر پیشرفت جور وستم خودها انواع ملاحظات حیله کارانه ، واقسام تفکرات دسیسه پردازانه ایراد مینمایند این غدار ظالم نیز در راه ترویج وتحقیق مرام خویش مطالعات فیلسوفانهٔ آتی را بیان داده میگوید :

« ای برك نورستهٔ از احوال عالم وارسته بدانکه در طبایع کافهٔ موجودات اینجهان بی ثبات مادهٔ تمدید حیات وتن پروری از ازل مرکوز ومودوعست که حصول آن نیز بر اکل وبلع همدیگر موقوف ومنوط میباشد لاجرم این فعل آکلیت ومأکولیت مر جمیع مخلوقات موجوده را امر مجبوری وفعل طبیعی است !

« دقت بفرما انسانها ، وحیوانات ، وحشرات خرنده وپرنده که ازان جمله یکی منم اگر از اثمار درختان ، وسبزوات وحبوبات مزارع وبساتین ، وازهار ، وچون تو برگهای تر وتازه هریك حصهٔ خودرا برداشته اکل وبلع نکنند امر حیات وتعیش شان چگونه میسر خواهد گردید !

« اولا قسم حیوانات را بنگر که سباع درنده باوجودیکه یکدیگر خود

راپاره پاره کرده وباز بدان هم قناعت نکرده سائر حیوانات ونسه حتی انسانهـارانیز بدست آورده دفع کرسنکی مینمایند . حیوانات مؤنسهٔ سائره ازانواع سبزهای خضرا ونباتات اعلا به تن پروری وفربهی خود کوشیده اند نهایت الامر آنهمه کوشتهـای فربه وچرب شـان ماکول انسانهـا میگردد .

«مرغهای طایریکه درجو هوا به پرواز ند به اکل و بلع همدیگر خویش اکتفـا نکرده روی زمین را نیز زیارت میکنند و بعد ازانکه ازمیوه وحبوبات مزارع و بساتین تناول نمایند مانند من بیچاره کرمها وحشرات سـائره راکه از همچون تو برکهای نورسته تعیش نموده ایم کرفته بلع مینمایند وعاقبت الامر ایشان نیز بدام اغفال صیادان کرفتار آمده مدار تزئین سفرهٔ توانکران واسباب تسکین جوع کرسنکان میگردند .

«انسانهائیکه خودرا بی ضرر ومبرا ازشور وشر میشمارند حیوانات صحرائی وکوهی وهوایی و بحری و حبوبات واثمار شجری ومزروعی رااماًکل اتخاذ نموده اند . وهنکامیکه بخاك تیرهٔ فنا می افتد موجوداتیکه درخصوص اتفاق واعاشهٔشان خدمت کرده بودند بعضی بالذات و بعضی بالواسطه بهاسترداد حصههای خود ها قایم ودایم میشوند .

«درختان ونهـالان وچونتو برکهای نوجوان که خود تانرا معصوم

ومظلوم ترین موجودات میشمارید شما هم عاصم نی بلکه آثمید ! آبها ئیکه از امطار وانهار میریزد آنرا گرفته مینوشید آیانمیدانید که در هر قطرهٔ آن هزاران حیوان (میقر وسقوبیه) موجود است وشما برهیچ یك ازانها ترحم نیاورده جذب وبلع میکنید .

« فقط انحلال تنها بر موجودات ارضیه منحصر نی بلکه عوالم سماویه نیز تابع این قاعده است . آیا کرهٔ قمر اینهمه نورانیت وضیا باشی ئی که بظهور میآورد بجز اخذ وضیای شمس دگر چیزی هست ؟ کرهٔ ارض که این همه توالی لیل ونهار را بر روی کار میآورد آیا قوهٔ حیاتیهٔ موجودات وانتظام سائرهٔ امور اتش بجز اقتباس انوار خورشید ضیادار . واکل وبلع حرارت کرهٔ شمس وکرهٔ هوا دیگر چه چیز است ؟

کرهٔ هوا که مابه الحیات من یرتزق وسائر موجودات کرهٔ ارض است آیا حرارت ، وبرودت وکثافت ولطائفی که بهم میرساند ماخذ ومجذب آن غیر ازعوالم شمسیه دگر چیزی هست ؟

« برفها . وجاله وبارانها ئیکه ابرها از برای اعاشه واعانه وانفای کرهٔ ارض وساکنان آن مبذول میدارد آیا حصول آنهمه بجز آنکه بمعاونت شمس وقمر اجزای متعددهٔ از بحر وبر همان کرهٔ ارض گرفته وبلع نموده دگر چیزی هست ؟ »

بزرگك جوانمرك بهاین درجهٔ قوهٔ نطقیه ودلایل حکمیه وبراهین فیلسوفا

نه که کرم ظالم بسط و تمهید نهاد مقاومت را خارج از حوصلهٔ طاقت دیده ورضا بقضا داده در پنجهٔ آزار کرم غدار تسلیم روح طراوت ولطافت نمود . وعکس صدائیکه از ژغ ژغ جویدن دندانهای کرم بی آزرم حاصل میشد ازان این بیت آتی تشکیل مینمود :

بیت

دنیا همه آکل است و مأکول تنهایی گزین که هست معقول

تماشای

تشریح خانه

روز اوّل کانون ثانی سنهٔ هزار و دو صد و نود هشت بود که استاد طبیعت ، اهالئی استانبول را معادل به بهترین روزی از روزهای فصل بهار یك نهار لطافت نثار نوروزی احسان نموده بود . از ابرهای مظلم مدهشیکه دو روز قبل ازان عالم را در تحت تضییقات ثقات سمات خود در انجماد و انقباض سنگینی در آورده بود درانروز نشاط اندوز هیچ یك اثری دیده نمیشد ! گویا مقتدرانهٔ طبیعت بقوهٔ ماکنهٔ ذی قوت جبال زراندود جر الاثقال حرارت آنهمه بارهای ثقیلهٔ سحاب باکثافترا برداشته بیك افقی دیگر انداخته بود ! در روی هوا بجز بعضی دودهای دودکش های واپور

دگر غباری منظور نبود !

در انروز همهٔ اشیابه پیروئی سمای صفا سیما درخنده و نشاط بودند . من نیز از برای آنکه ازین لطافت فوق العادهٔ هوای باصفا بخوبی استفادهٔ کنم بکوچه برامدم . ویکقدری گردیدهٔ بسر کوپری یعنی جسر رسیدم . درانجا یکقوهٔ معنوی نظرم را بسمت (سرای طوپقپو) جلب نموده رفقا ئیکه در مکتب طبیهٔ آنسمت داشتم بخاطرم آورد . دریا نیز مانند سما حال لطیف وراکدی کسب نموده بود . دریك صندالی - یعنی کشتئی کوچك نشسته راست بسوی (برون سرای) حرکت نمودم .

صندال بعد از چند دقیقهٔ مگر در نزد (ریختم) سرای تقرب جسته است ؛ ومن هنوز بتماشای خوارقات طبیعت غوطه خوار گرداب حیرت مانده‌ام ! تاآنکه بنابراخطار صندالچی بخود آمده ازصندال برامدم . وبرریختم بگردش مبادرت ورزیدم . وچون در آن حدود باطراف نظر مینمودم صحایف تاریخ که در مخصوص تحریر شده مانده‌است بخاطرم آمده ازخواب غفلتم بیدار مینمود . ووقایع عجیبه وحوادث غریبهٔ راکه در یجا گذران نموده‌است در نظرم تجسم داده ناپایه‌داری وبیوفائی دنیای دو نرا بنظرم پدیدار میفرمود . ازین تاثیرات دراقلیم حواسم گاه عظمت ، وگاه حیرت ، وگاه مسرت ، وگاه محزونیت حاصل میشد .

بعد از ساعتی در مکتب مذکور داخل اتاق رفقای عزیزم گردیدم . و پس از لحظهٔ بنابر تکلیف شان بتماشای تشریح خانهٔ مکتب مذکور برفتم . و چون داخل اینداثره کردیدم خندهٔ استهزا یانهٔ موترا بمقابل حیات ؛ و تواضع ذلیلانهٔ حیاترا بمقابل موت مشاهده نمودم .

اموات را دیدم که پارچه پارچه مینمودند !

آیا چرا ؟

برای منفعت و استفادهٔ ارباب حیات ! . . .

بدلالت رفقا به نزد میزی تقرب جستم . برسر آن میز سقف انسانی را دیدم . باخود گفتم که اینهمه افکار عالیه که دنیا بر آن تنگی میکند آیا بدینقدر چیز کوچک چسان میگنجد ؟

پس از آن بمیز دیگری نزدیک شدم . مغز دماغی را مشاهده نمودم . باخود اندیشیدم که این پارچهٔ نرم کوچک عجیب الطاقت چگونه انسانرا مظهر اینقدر کیفیات بدیعه و معلومات غریبه نموده است . انسانرا به احوالات سماوی ، و معلومات ارضی دلالت کننده . و در قعور بحور ره سپارنده . جبالهای عظیمه را شگافنده . بحور جسیمه را باهم اتصال و التصاق دهنده ، مسافات بعیده را باهم تقریب کننده بر روی هوا بسیاحت وادارنده ، بعدالت و جنایات سوق نماینده ، خنده و گریه دهنده تخویف و تشجیع

کنندهوالحاصل منبع ومنشاء جمیع حسیات انسانی همان پارچهٔ کوچك ترم عجیب الخلقت را یافتم . وساعتی متحیرانه ومتعجبانه در آن بدیعهٔ خلقت نظر دوخته این بیت را چنددفعه تکرار نموده در گذشتم :

(فرد)

« سبحان من تحیر فی صنعه العقول » « سبحان من بقدرته یعجز الفحول »

پس از ان ازین میز گذشته بصالون دیگری داخل شدم در انجا بر سر میز یك معدهٔ تشریح شدهٔ را دیدم . وگفتم آنچیزیکه مارا از جنت طرد وتبعید نموده ، وازمرتبهٔ ملکی محروم داشته . وبه بلیات عظیمه و جنایات جسیمه القا نموده ، کذب وعصیان وجنایت را در نظر مامقبول پنداشته ، وما را مرتکب جمیع افعال قبیحه نموده ، خوف وخشیت الهی را سراسر از قلب مابدر آورده . جمیع سعادات دنیوی واخروی را از ما سلب داشته والحاصل دردنیا آنچه افعال قبیحه واعمال ناشایستهٔ که باشد همین پوسته پارهٔ منحوس کریه المنظر مار اعامل وفاعل آن گردانیده است . پس یك مدتی بکمال دقت وحدت بطرف اودیده بعصمت وقیوم می پرور دکار از شر این شریر خبیث کریه المنظر پناه جستم .

نمیدانم ازعدم ائتلافم بود یاچه بود درمزاجم یك انحرافی حس نمودم . لاجرم از رفقا نیاز رخصت نموده این سیاحت را نهایت دادم .

از سفر استانبول فی ١٨ شوال سنه ١٣٠٥ محمود طرزی

آشیان بلبل

از آثار «قامیل فلاماریون» عیناً ترجمه شده

که حکیم، شاعر، فیلسوف اوروپاست

ازیك جنگل بسیار لطیفی میگذشتم. نظرم بریك آشیان بلبلی برخورد. درمیان این آشیان چاردانه جوجه موجود بود. بچه‌هایی که هنوز بال و پر نکشیده بودند از حرکت اهتزازکارانهٔ بسیار خفیف وروحپرور نسیم بهاری متأثر شده میلرزیدند. و بیکدیگر خود شان آنقدر نزدیك میشدند که تنها سرهای کوچك شان وچشمان مهره مانند سیه شان دیده میشد.

از تخم هنوز نوبرامده بودند. از دنیا هنوز خبر ندارند! درهوا. کو

هها ، آبشارها ، چمنزارها هست یا نیست نمیدانستند .

بیچاره گنجشکها ! . . . چه قدر عاجز وچه قدر بی قدرت بودند ! اگر بهمین حال ترك شوند از سردی و گرسنه گی هلاك شدن شان محقق بود . لکن حضرت خالق تعالی برای این چوچه گنجشکها دو عدد حامئی مشفق تعیین فرموده که آنها هم عبارت از پدر و مادر شانست که در یك کنار آشیان بپا ایستاده بودند .

سبحان الله ! درانقدر وجودهای کوچك حکم بالغهٔ خلقت آن جوهر بزرك عشق ومحبت ، و آن حس رقیق عجیب پدری ومادری را چسان گنجانیده است ؟ چون بغور مینگریستم میدیدم که در هر طپش دل شان یك حس شفقت ومحبت بزرگی در بارهٔ اولاد شان موجود بود .

بسوی آشیان خم میشدند ، غذائی را که بمنقار آورده بودند به چوچه گنجشکهای خود تقدیم می کردند . این چار چوچهٔ بلبل بچه گونه یك تلاشی وچقدر یك هوسی گردنهای خود شانرا درازمی کردند ، ومنقارهای خود شانرا میکشادند که از دیدن آن حقیقتاً انسانرا حیرت دست میداده کوشش تفالبکارانهٔ بودن لقمهٔ بزرگترا ، وقاعدهٔ طبیعیهٔ گرسنه گذاشتن قوی زبونتر خودرا درمیان حواس این بلبلکهای معصوم که هنوز ، دنیارا نمیشناسند ، وحیات را نمیدانند که چیست ؟ بکمال خوبی عیاناً

مشاهده میشد .

شعاعات زرین شمس خاوری از میان برگهای زمردین آسای درختان برین اشیانهٔ سعادت نورهامی افشاند . شرشر آب یك جویبار لطیفی که از نزدیك اشیان درجریان بود، و بوهای گوناگون ظریف گلهائیکه سواحل دلنشین پرسبزهٔ جویبار را تزئین داده بود هوای نسیم را معطر مینمود .

پدر و والده گاه گاه خدمت تقسیم غذارا تعطیل کرده بیك طور نظر ربایانه ئیکه مخصوص مرغانست ، و یك شفقت مفتونانه ئیکه محسوس حسیات پدران و مادرانست بتماشای چوچه گکهای خود شان مستغرق میشدند . بعداز کمی زوج وزوجه بیکدیگر خود شان یکنظر ساکتانهٔ سوداکارانهٔ انداخته ، منقار بمنقار و گردن بگردن میشدند . . . . . و معانقهٔ عاشقانه آغاز میکردند !

چه محبوب یك عائله ! . . . چه لذیذ یك عمر ! . . .

بعد از داد وستد این بوسه های عاشقانه از اوضاع شان چنان معلوم میشد که این دو بلبل باهمدیگر مداولهٔ افکار و مشاورهٔ حال میکردند ، و همچنین حرکات شان دیده شد که بعداز ین مشاوره ، بلبل نر پرواز کرده برفت . بلبل ماده به آهسته گی در آشیان فرو آمده بال شفقت خود در ابرچوچه گکهای بیچارهٔ خود که از تاثیر نسیم رعشه دار بودند کشاده بنشست .

نهاده از کدام مکتب فن معماری آموخته است ؟

به این آشیان بنظر غور وحکمت نظر کنید ، به بینید که طرز بنا وساختن آن عیناً وتماماً بهمان آشیانهٔ پدر ومادر بلبل ماده که پار سال او دران بزرگ شده است مشابهت دارد . آیا این مطابقت وبرابری صنعت از چیست ؟ آیا چرا بدیگر صورت ودیگر طرز ساختن بنا وانشا نمیکنند ؟

آیا به او که گفته است که برای جان یافتن تخمها حرارت لازم است ؟ آیا اینرا چسان دانسته که بعد ازانکه برین تخمها الی بیست روز بنشیند ازهر یك ازین تخمها یکیك چوچه گکی میبراید ؟ آن مرغ تیز پرواز آتشین مزاج که از شاخی بشاخی میپرید ، وپنجدقیقه در یکجا قرار نمیگرفت آیا بسوق کدام حس ، وشوق کدام روح به اینچنین یك وضع تحملفرسا هفته ها می نشیند . وطاقت می آورد ؟ وقتی که چوچه گکها میبرایند آیا بمادر شان که تعلیم میدهد که آنها محتاج غذا میباشند ؟هر طرف رادور میکند ، غذای موافق معده های نازك آن چوچه گکها را انتخاب میکند ، وبمنقار خود گرفته میآورد ، آیا این صنعت بسیار نازك ومهم را ازکه تعلیم نموده ؟ آیا آن کدام حسیست که طبیعت او را بیك پا ایستادن وبخواب رفتن عادت داده ، آیا کدام حسیست که برای نگهبانی

وگرمئی آنها روزها لیك وضع نا آرامی برسینه وجاغر میخوابد ؟

فکر خودرا یکقدری پیشتر سوق بکنیم :

آیا آن تخمی را که منشاء نسلهای بی نهایهٔ حیوا نست کهسا خته ، و از کدام ما شین بعمل آمده ؟ آیا آن تخم حیا تی را که در مرکز بیضه موضوع است کدام قدرت خوارق نما خلق کرده است ؟

چه حادثهٔ عقل بر اندازانه ؟

در درون مایع بیضه بعد از یك کم وقت یك مخلوقی دیگری که به پدر وما در شبیهه است بحرکت می‌افتد ! زردئی تخم بیك تناسخ بزرك اعجاز نمائی گرفتار آمده جاندار میشود ! قسم زلال سفید آن غذای این مخلوق جدید میگردد ! آهسته آهسته اعضای وجود چوچه گك تشکل وتکمل کرده میرود ! در ظرف یکچند روز بالها و پنجه ها معلوم میشود ! سر از سینه جدا میشود ! پس معلوم شد که وقت چاك نمودن محبس قفس بیضهٔ وی دررسیده است ...

برای بجا آوردن خدمت شکستاندن محبس بر منقار کوچك نازك آن مخلوق جدید در درون تخم یك پوش سخت وکافتی پیدا میشود که بعداز بجا آوردن خدمت آن پوش پس می‌افتد . با این پوش غلیظ وسخت منقار خود بیضه رامی شکند وسرك کوچك خودرا میبرارد . وبعد حرکت

برای تماشای منظرهٔ حیرت‌فزای اطراف سر خودرا از آشیان بیکوضع
ندی گرفته بود • چوچه‌ها درزیر بال وسینه‌اش خزیده بودند •
بسیاروقت نگذشته بود • بلبل نرعودت نمود • منقار خودرا بسوی
ادهٔ خود درازکرد ، ونفقهٔ راکه آورده بود باو داد •
واه واه ! چه طعام مسمودانه ؟ • • • بلبل ماده لقمهٔ راکه رفیقش آور
• بود • بچنان یك محظوظیتی میگرفت که ازکمال لذت و محبت پرهایش ،
میطپیدو همهٔ وجودش همیلرزید ! بلبل نر به اینصورت یکچند بار رفت
بیامد • رفیقهٔ خود را سیر کرد •
این حیوانکها ، پیش از پانزده روز دگرگونه یك زنده‌کانئی داشتند •
ن حیات شان باالحیات شان فرق کلی دارد • درانوقت ازشاخی بشاخی
یپریدند • به نغمه های عاشقانه یکدیگر خود شانرا نوازشها ، مدحهاو
ناها میگفتند • والحاصل دریك ذوق وصفای آزادانهٔ نشاط آورانهٔ میز
ستند • باهم میپریدند ، عشق میباختند ، غزل میسرائیدند • حالا آنکه
رینوقت همه احوال شان تبدیل یافته • مانند اول نمیپرند ، نمیخوانند ،
شق بازی نمیکنند •
آیا چرا ؟ چونکه حالا برای یك عائله پدر و مادر شده اند ! • • درینوقت
رخصوص بجا آوردن وظایف پدری ومادری کوشش میور زیدند •

برای تعیش و نفقه واسباب استراحت چوچه گکهای خود حصر وجود کرده اند .

احتمال دارد که چوچه گکها ازین شفقت پدر و مادر خود شان بیخبر باشند ؟ احتمـال که بمجرد بال و پر کشیدن ، و صنعت پروازرا از آنهـا آموختن این والدین پرشفقت خود شانرا کلیاً ترك کنند ؟

شفقت پدری ومادری به جویبار میماند :

جریان طبیعئی آن دا یمـا از بالا به پایا نست ! به عکس آن هیچگاه نمیگردد .

آیا این یك جوره بلبل درباب اولادهای خود چه می اندیشند ؟ هیچ شبهه نیست که اینها ازفکر تربیه وتعلیم دختران و پسران خود آزادند که چگونه علم و صنعت بیـاموزند ، وکدام پیشه وهنررا مدار معیشت وزنده کانی خود بسـازند . اندیشهٔ اینرا هم ندارند که برای رفاهیت استقبال اولادخود شان جمع زر ومال بکنند . اما باوجود اینهم صورت معیشت وزنده کانی اینهـا را اگر بنظر امعان حکمت نظر کنیم بابسی اسرارهای عالی مخاط می یابیم .

آیا بلبلك ماده که پار سال خود او نیز چوچه گك عاجزهٔ بود وامسال اول بار والده شده است بنا ساختن این اشیا نهٔ پرصنعت راکه دران تخم

دادن بالهای خود سراسر از محبس خلاص میشود .

ای آشیان بلبل ! تو از برای من یك نسخهٔ کبرای حکمتی ! که بقدر همه عوا
ئی که مسلك شمس را تشکیل داده بزرگی !

ای ذات واحد بیهمتا ! ای خالق یکانه همهٔ این عوالم بی منتها ! کو
چکترین مخلوقات بقدر بزرکترین مخلوقات حکمت آمیز و عبرت انگیز
است !!! . .

« انتها »

یکدو غزل محمود طرزی

= ۱ =

« تحصیل »

معارف گلستانی دان، که ریحانش بود تحصیل
معارف عندلیبی خوان، که الحانش بود تحصیل

اگر اهل معارف بگذرد باقی بود نامش
حیات جاودان عالمست و برهانش بود تحصیل

مئی بزم معارف میدهد از جهل آزادی
خسارت دیدگان از رفع خسرانش بود تحصیل

معارف شد غذای روح و جای آن بود مکتب
جهالت درد بیدرمان و درمانش بود تحصیل

معارف جمع آگاهی بود اندر زبان ما
که از شر جهالت‌ها نگهبانش بود تحصیل

بیا (محمود) از فیض معارف تازه کن جان را
بنای قصر جان عرفان و ارکانش بود تحصیل

= ۲ =

﴿غزل دیگر﴾

بگذشت و رفت

وقت شعر و شاعری بگذشت و رفت　وقت سحر و ساحری بگذشت و رفت
وقت اقدام است وسعی و جد و جهد　غفلت و تن پروری بگذشت و رفت
عصر عصر موتر و ریل است و برق　گامهای اشتری بگذشت و رفت
کیمیا از جمله اشیا زر کشد　وقت اکسیر آوری بگذشت و رفت
فحم ، عفریت سیه صنعت پری　قصهٔ دیو و پری بگذشت و رفت
تلگراف آرد خبر از شرق و غرب　قاصدو نامه بری بگذشت و رفت
سیم آهن در سخن آمد چو برق　تیلفون بشنو کری بگذشت و رفت
کوه ها سوراخ و برها بحر شد　جا نشینی را گهری بگذشت و رفت
شد هوا جولانگاه آدمی　رشك بی بال و پری بگذشت و رفت
گفت (محمود) این سخن را و برفت　سعی کن تنبلگری بگذشت و رفت
فی ۱۲ رمضان سنه ۱۳۲۸ در یغمان (محمود طرزی)

﴿ ترجمهٔ شعر فرانسوی ﴾

(ویقتور هوغو) از شاعران مشهور فرانس است ، این قطعهٔ شعر او بزبان فرانسوی از جملهٔ آثار بدیعهٔ ادبیاتش شمرده میشود الحق مضمون نو خوبیست از فرانسوی بترکی بفارسی مضمون آنرا ترجمه نمودم :

§ قطعه §

ملك زرین بال جمال ؛ بکس لطافت مثال خود را از جوهر فرد (حسن) معمار ساخته ؛ وبر تخت مرصع طراوت نشسته ، ویك چوچه گك شیرینك کوچك بال بسیار خوش جمال کاوله گك خود را باخود بر داشته از افلاك عظیمهٔ بی انتهاعازم کرهٔ زمین خاکئی باصفا گردید ،

در یك دشت فراخ همه چمنزار سراسر پر از هار ؛ بر یك تپهٔ کوچك زمرده مثال تخت سلطنت جمال را وضع نمود ،

چوچه گکش شیپور درازتیز آواز خودرا بشدّت بدمید ، از هر هر طرف خیلها ، سیلها ، گروها ، فرقه های خوبان پر یرویان جهان بر

اطراف تخت پری حسن وجمال گرد آمدند ، وبدامن بوسئی منعم پرشو کت وشان حسن و آن خود شان یك بر دیگر پیشقدمی ورزیدند •

ملیکهٔ حسن وجمال بکس خودرا باز کرده به تقسیم حسن ونیکوئی آغاز نمود :

پریرویان انگلیز را یك گلگونهٔ سرخی پرلطافت فجر شمالی آسما احسان نمود •

خوش جمالان اسپانیولی را بایکدسته خرمن موهای سیاه فامی مزین فرمود •

دلبران سیمین بدن ایتالی را دو چشم درخشندهٔ سوزندهٔ کوه آتش فشان (وه‌زو) مانندی عطا فرمود •

خوبان حلاوت نشان المان را دو صف دندان سفید منتظم چون سلك گهر بخشید •

مهرویان رومی نژادانرا در پیکرهای خمیرمایهٔ لطافت شان یك آن و ادا و ناز وعشوه های بدیعهٔ تودیع نمود •

والحاصل همه زنان ترك وعجم وعرب وهند وکشمیر را نیز بی بهرهٔ فیض وعاطفت نگذاشته وبکس خود را تکانده خواست پرواز کند که دفعهٔ محبوبهٔ تمکین دلنشین ملکوتی قرین فرانسوی نژاد دست توسل در دامن

چون خرمن گلش انداخته فریاد بر آورد که :

ـ انصاف ! انصاف ! ای ملیکهٔ حسن وجمال ! این جاریهٔ خود را سراسر فراموش لطف وعاطفت خود فرمودید ؟

ملیکهٔ حسن وجمال محجوبیت بزرگی دست داده زبان اعتذار کشوده گفت :

ـ ای دخترک مهرپرور من ! عفو کن از بسکه تو نزدیک بودی تراندیدم .

این را گفته حاضرین را خطاب نمود :

ـ ای دلبران جهان خوبی ! ای پریوبان چمنستان محبوبی ! چنانچه محبوبهٔ نزدیک من دست توسل بدامن من زده منهم چنگ شفاعت بشفقت شما میزنم . مرا بجز آنکه مروت شما ازین خجالت وا رهاند دیگر امید گاهی نماند زیرا یکسم خالی ، و دستم تهی ماند .

پریرویان ومحبوبهٔ گان حاضره بطرف همدیگر خود شان یک نظری انداخته بمروت آغاز نهادند .

انگلیز از سرخائی بحر شمالی خود در خسارهها ولبهای آن نواخته نمود . اسپانیولی از سیاهئی موهای وافر خود زلف او را شانه ومژگانهای بلند برگشته اش را سرمه کشید . ایتالی سوزنده گئی نگاههای وه زو مانند خود را در چشمان سیاهش حل ومزج ساخت . المانی از دندانهای خود لبانش را تبسم جانبخشائی آموخت . رومی بدن سیمین خود را بتعلیم

عشوه وادایش مأمور نمود .

والحاصل ترکی ، عربی ، عجمی ، هندی ، کشمیری هریك از حرکات ، فضیلت ، نزاکت ، حلاوت باو بخشیده دلبر دلربای فرانسوی مظهر این مصرع برجسته گردید :

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری   انتهی

قطعهٔ برفی

از زبان بندهٔ درگاه الله میرزا محمد عزیز کاتب دارالترجمهٔ ترکی بطریق مبارك باد برف گفته شده .

چارشنبه که روز سعد و نکوست   خاص از بهر دیدن رخ دوست
لیك ایّام سردئی سر ما   از سما ریخت برف برسر ما
از خدای کریم بی منت   عزّت بیك ما بصد عزّت
از برای تفنن خاطر   باده مکشوف خاطر عاطر
لیك باشد چه خوش بموسم برف   چای و قیماق پس چه ماند حرف

قطعهٔ جوابیه از زبان محمود بیك طرزی

برف برد است و فرد در خنکی   دیدنش لرزهٔ ممات آرد

آتش و ، شیر چای و خانهٔ گرم | دل و جانرا صفا ؛ حیات آرد
چند روپیه ز بهر آتش و چای | قاصدم بهر آن ذوات آرد
نیست در دست حسبهٔ دیگر | ورنه صد هاچنین برات آرد
نوش جان باد چای بر احباب | گر بشغل خودش ثبات آرد
فی البدیهه سرودم این ابیات | برف باری چنین نکات آرد

فی ٥ ماه ذالحجه سنه ١٣٣٨ (محمود طرزی)

روزی در باغ رفته بودم

روزی ! برای مشاهدهٔ اشیا ئیکه ایادئی قدم درمیدان حدوث عالم ایجاد واختراع نموده ؛ وحکمت حکیم علیم مطلق وقدرت قدیم برحق ؛ برلوحهٔ کائنات بنوك خامهٔ رسام طبیعت خارج از لعب وعبث احداث وابداع فرموده . متفکراً و متخشعاً ازخانه بر آمده داخل روضهٔ فرح فزا و باغچهٔ دلکشائی گردیده بودم .

اما چه حدیقهٔ فرح فزا ! که چون برای بادبهاری زمین دلنشین عنبر آگینش را به اطلس سبز خوش قماش نباتات خضرای لطافت ادا ، وریاحین

طراوت نثار کلهای غنچه قبا مفروش داشته بود . وهوای حیات بخش باصفایش ازدلهای خون آلود عشاق جگرخون رفع هرگونه اکدار و هموم را لحظ بلحظه اجرا مینمود ؛ انهار با صفایش شفا بخش قلوب هر جگر خون ، وازهار گوناگونش به مجوهرات قطرات ژاله ها مشحون بود ؛ دانه‌های شبنم که بر گل سوری افتاده بود ؛ رخسار عرق آلود محبوب جانستانرا بنظرها مجسم مینمود .

شاخسار اشجار بهم پیوسته مانند عشاق مشتاقیکه ببلای هجرانتا بکار مدّت مدیدی گرفتار آیند و بعد ازهزاران گردش لیل ونهار بوصل همدیگر رسیده باشند یکدیگررا همچنان در آغوش گرفته بودندوصدا های خزینانهٔ که ازتاثیر هبوب نسیم مرایشانرا عارض میشد صوت فریاد و فغان دو عاشق شوریدهٔ را بگوشم میرسانید که درهنگام وداع مجبورانهٔ همدیگر ازجگر برمیآرند .

چه خوش ، چه شیرین عالم تنهائیست ! آیاچه میشدی که درینجابا یار وفا شعارم حسب حالی میکردم ؛ واز نظارهٔ جمال باکمالش کلهامی چیدم ، ودر پیش کلزار حسن خدا دادش مانند عندلیب هجران نصیب ناله ها میزدم وشکایت ایام درد انجام جدائی را بیانها میدادم ! . . .

من بدین اندیشه مبهوت وحیران . و به سوی اینهمه نقوش متنوعا

خاصهٔ رسام کائنات نگران بودم که اشیای بدیعهٔ منظوره ام یکان یکان بلسان حال عرض ما فی البال نموده گفتند :

«که آیا از ما بهتر مجیب واز ما خوشتر ندیم ، واز ما احسن رفیقی تراکجا میسر میگردد ؟ درین اشیای موجودهٔ که در تحت نظرت معاینه افتاده بچشم بصیرت قدری دقت نما که هر یك بدیعهٔ قدرت ، ومحفظهٔ اسرار حکمت است . اگرچه تو اورا در ظاهر حال صامت وجامد می بینی اما هر یك از ایشان بلسان حال بیان حقیقت میکنند ! اگر صاحب ذوق سلیمی وسر صحبت داری پردهٔ غفلت را از گوش برداشته از لسان صامت ایشان بیان حقیقت را بشنو : »

نسیم باغ

دران باغچهٔ دلکشا ، وحدیقهٔ روح افزا ! اول چیزیکه حیات دلها ، وتصفیه ساز ارواح مینمود «هوای نسیمی» بودکه بوزش خفیف ، والحان لطیف احوال الطافت نشان شریف دلپذیرش را بیان نموده میگفت :

«ای زائر ! من رجای هر محبی را به حبیبش ؛ وشکوای هر علیلی را به طبیبش همیرسانم ؛ واسرار واخبار یکه بمن رسد چنانکه بشنوم ، وچنان

چه حفظ کنم بی کم و زیادی به سامع خود نقل و بیـان میکنم .

« مصاحبان و رفیقان من از لطـافت ، وا نستم استصحـاب صفوت میکنند ، واز برکت انفاس مبارکم قرین بهجت و مسرت میگردند . اگر رفیقم خوب باشد از غایت صفائیکه دارم خوبیش درمن اثر ؛ واگر بدبود بدیش وجودم راابتر میکنند .

« من حیات بخش کائنـاتم ، من صفا بخش موجوداتم ؛ (کرهٔ ارض) را مانند طفل بید ست وپائی در آغوش شفقت ومرحمت گرفته تربیت واعاشه میکنم ؛ اگر من نباشم کرهٔ ارض از ینهمه حسن وزینتیکه بوجود موجودات خود دارد محروم میماند نباتات ، حیوانات ، حتی جمادات نیز از برکت انفاس مبارکهٔ من اکتساب فیض و نشاط ، واستحصال نمو و حیات مینمایند .

« اشجار بوزیدنم مسلوب الغبار ، ازهار به هبوبم لطـافت دثار ، اثمار بوجودم نمودار ، فیض اسحار نیز به اخبارم پدیدار میگردند .

« باهتزاز لطیفم مریضان رنجور ، و علیلان از راحت دور صحت و عافیت میگیرند ؛ بهبوب خفیفم عاشقان مأسور ، ومشتاقان مهجور نجات وراحت مییابند . رایحهٔ شمیم عطر محبت را بمشام عشاق ناکام من میرسانم . وبه بوی گیسوی عنبرین دلارام دماغ مشتاقان بی آرام را من

معطر میگردانم ؛ رهروان بادیه پیمای منازل محبت منتظر هبوب من اند ، وسحر خیزان شب بیدار مقاصد سعادت زنده ببوی مرغوب من ؛ مخاطب خطاب درده ندان دلفکار منم پیامبر حسب حال عاشقان زار نیز منم، درهمه حال ملایم الاعطاف وسریع الانعطاف ، سهل الائتلافم ، قدر رفق وملائمتمرا ارباب لطف ورأفت میدانند ، وقیمت کال صفوتم را اصحاب ذوق وطبیعت میبابند .

«وزیدنم که برصور مختلفه وقوع میبابد گمان نشود که از اثر طغیان و عصیان من است ! نی بلکه من درهر فصل وهر موسم بصورت انفع وهیئت اصلح میوزم :

«در موسم ربیع ازجانب شمال بوزش میآیم . درعروق درختان عالیشان ، ونهالان نوجوان آبحیات خوشگوار طراوت ورطوبت را رسانیده به ازهار رنگارنگ . وبرگهای زمرد ین رنگ مانند عروسان ناز پرورهر هفت کردهٔ حجلهٔ حسن وجمال ترصیع وتزئین میدهم ! نباتات را که ازدستبرد یغمای خانه برانداز عساکر ظلام آور سرماسراسر ازتوشه وبرك محروم مانده اند ازمحال مختلفهٔ بعیده ومحلات متنوعهٔ عدیده نم نم را به آب سحاب تبدیل ، وبر وجودعاری ازنموء شان که ازشدت برد حکم کالمعدوم را گرفته اند تقطیر و تحویل داده سر ازنو رونق بخش

انظـار عالم میگردانم .

« در موسم تابستـان ؛ ازجانب شرق وزیدن میگیرم . اشجار را به انواع اثمار تزئین میدهم ؛ درروان اجسام حرارت غریزی میریزم ؛ از بادهٔ گرم سرشـار حرارت همهٔ اشیارا مست میکنم ؛ از فیض قدوم منفعت لزوم من همه حبوبات وثمرات بکمال میرسند ؛ عالم را در ینوقت عرق آلود رخاوت وطراوت میگردانم ! کاهی‌که دریك سرابستان جنت نشانی گذرم افتد درانجا بیاك محبوبهٔ سیم اندام گلبدنی تصادف میکنم که درزیردرختان باهم چسپیدهٔ نسرین ویاسمن برتخت ناز پروری افتاده ؛ واز شدت حرارت ساعد سیمین وسینهٔ لطیفش را کشـاده ؛ وبر بالین استغنا تکیه زده است . من چون اینحال آن دلبر پری مثـالرا مشاهده کنم آهسته آهسته خودم را بروایح کلهـای خوشبو معطر سـاخته وبروی آبهـای نقره فام جاری گذری کرده وازان طراوت ورطوبتی جذب نموده به اهتزاز بنسیار لطیف خفیفی برسینهٔ آئینه مثال چون نقرهٔ خامش که قطره های عرق مانند دانه های گوهر در پای لطـافت بر آن افتاده است وزیدن میگیرم وموجب تفریح روح وتقویهٔ بدنش میگردم؛ وبدینخدمت باسعـادتیکه خودمرا نائل وموفق مینگرم ازفرحت برخود میبالم تابحدیکه جهانرافرامیگیرم ! -

« در موسم خریف ! از جانب جنوب هبوب مینمایم ، اشجار را ازبار گران برك وبار رهایی میدهم ؛ چمن های بساتین دلنشین را به برگهای زر مثال نگارین رشك نگارخانهٔ چین میسازم ؛ درختـان ونباتاترا بیك قوهٔ کهربایی از حالتی بحالت دیگر میدارم ؛ اثمار ومزارع را بکمال رسانیده از روی زمین بر میچینم ، جهـانرا بیك پرده زرکار اطلس زردی میپوشانم .

« در موسم شتا ! از جانب غرب میوزم ؛ همهٔ اشیـارا از شدت قهر وتندئی خویم جامد وصامت میکنم ؛ آبهـا را از جریان می اندازم ؛ درختان را عریان میکنم ؛ از بیم وزش من کسی را مجـال گشت وگذار نداده بزنجیر های یخ در زندان برف محبوس میگردانم .

« پس بنگر که من باوجود اینهمه بر نگی وبیوجودی ونابودی که از غایت ضعف دیده نمیشوم تاچه درجه حکمتها مستتر دارم . من در ظاهر حال اگـرچـه وجودم را کسی نمی بیند ولی خالق مطاقم درمن بسی حکمتها مضمر داشته ومرا خیلی جوهر عزیزی آفریده است . »

انتهـا

فقر و شتا

روزی از روزهای زمستان که (کرهٔ هوا) به ثقلت و برودت احمال طاقت فرسای برفهای ثقلت بخشا طاقت نیاورده همه را بر زمین انداخته بود در اطاق فوقانی خویش در پیش پنجره ئیکه بسوی کوچه ناظر بود نشسته دیدم: که فقر و احتیاج یک زن بیوهٔ بیوایهٔ بیچاره را ارکابهٔ احزانش به بر آمدن مجبور نموده بود.

این زن بعنوان والده حایز بود. یعنی دو طفل یتیم صغیری باخود داشت. وچون کسی که یتیمان بدبخت اورا درتحت حمایهٔ خود بود بعت گذارد در عالم امکان مرزن بیچاره را میسر نبود لاجرم مجبور بود که باخود همراه دارد. طفل صغیر را که بسینهٔ ریش برهنه‌اش چسپانیده بود شدت شتای عالم را ایندفعهٔ اول بود که حس مینمود. چیزی نمیگفت، ولی میگریست وبدینحرکت خویش تألم سرمار اافهام مینمود. بگریستن و اظهار تألم نمودن مجبور بود: زیرا بجز گلیم پارهٔ هزار پینه ئیکه بجای قونداق در آن پیچیده بود دگر چیزی در بر نداشت، وبجز پستان های خشکیدهٔ مادرش که بسبب گرسنگئی چندروزه از شیر اثری ندارد قوت دیگر هم اورا درعالم

نبود پس بجز گریه کردن دیگر چه چیزیست که اورا مدد رساند ؟

طفل دیگر چون بسن سه و چهار سال قدم نهاده بود ، ناچار به رفتن مجبور بود ۰ گریه کرده و فریاد زده و نعره کشیده و (یخ بستم) گفته براه میرفت ۰ در نعره زدن و فریاد کشیدن حق داشت ۰ چونکه با پاپوشهای پاره پارهٔ که جراب را کاهی ندیده بر سر برفهای چون زمهریر و یخهای چون زنجیر درتك و پو بود ۰ از شقهای زیر جامهٔ پاره پاره اش چهرهٔ حزین نکبت و فلاکت نمایان میشد ! ۰۰۰

درانروز در کوچه و بازار بجز بادتند سرد دگر هیچکس در گردش نبود ۰ درهرطرف سکوت و تنهائی حکم میراند ۰ درانروز عالم ازدستبرد برد زمستان مشابه مزارستان مینمود ! ۰۰۰

فقیره زن که ازشدت برد قلبش مانند برك میلرزید ۰ واز گرسنگی بدنش میطپید ۰ وبرحال رقت مآل جگر پاره هایش اشك حسرت میبارید ، شنیدم که شتارا مخاطب نموده میگفت :

« ای زمستان آفترسان ! فقرا ، از دهشت شدت مظالم قهرمانیه ات درموسم صیف نیز بجان میلرزند ۰ برای آنها در بستان عالم گویا بهار هیچ خلق نشده است ۰ زیرا که چون بیائی اجساد ، وچون نیامدهٔ از خوف آمدن خود ارواح شانرا چون یخ منجمد میگردانی ۰ قهر و شدتترا

همه‌کی بر فقر احصر میکنی ، ولی بتوانگران اظهار تواضع مینمائی بلی اگرچه درخانه‌های ایشان نیز بدرامدن میکوشی ولی موفق نمیشوی بنگر بسوی این دهنهای آتش فشان بخاری های شان که هریك طوپهای خانه‌ویرانیست که‌از برای محو و پریشان کردن تووعساکرت تهیه و آماده کرده‌اند . وتوچون پریشانی ومغلو بیت را از آلات ناریهٔ ایشان محقق میدانی بسوی ایشان اصلا تقرب نمیجوئی حقارتیکه درخویش از توانگران مشاهده میکنی . انتقام آن از مامیکشی . پس بنگر چقدر ظالم بی انصافی ای زمستان ! ...

§ بعدازان بسوی مناضر توانگران که‌نفت وبخار آتش های بخاریهای شان ، بابویهای اطعمه های گوناگون شان ناچخهای دورباش‌عساکرسرما وگرسنگی بود متوجه شده بدین گفتار رقت آثارمبادرت ورزید .

« ای‌توانگرانی که‌جناب رازق‌مطلق شمارا درناز ونعیم مستغرق گردانیده ؛ مرحمت کنید ، وبه امداد ما برسید ، مارا نیز بسلاحیکه ازخصم جانستان مایعنی زمستان برهاند مسلح گردانید . براطفال بیچاره یتیمهٔ من ببخشائید که‌ایشان نیز مانند اولاد شما از بطن مادر تولّد نموده ، ازز مین نروئیده‌اند . بخوبی بدانید که‌چنانچه شمااز نوع بنی‌بشرید مانیز ازهمان نوعیم . نه‌نباتیم ، ونه جماد ! پس اینك‌را درزیر نظر آورده دقت

نمائید که اگر آنقادر مطلق شمار ابحال ماو ، مارا بحال شماميداشت كه مانع میتوانست شد ، شمادرخانه های گرم و بسترهای نرم نشسته و میخوابید، و مادرکلبه های سرد و خاکهای سخت تعیش و زندگانی میکنیم . شما از طعامهای لذیدلذتیاب میگردید ، و مابسی روزها که برای لب نان خشکی بدرجهٔ هلاك میرسیم ، شما اولاد های تانرا درقونداقهای زر بفت وکم خواب میپیچید ، و ماپارچهٔ کهنهٔ سانی نیز نمی یابیم ، پس قیاس نفس نموده، وحال مارا برخود و حال خودرا بر ما مقایسه کرده به تشکر انهمه نعم گوناگو نیکه قادر توانا شمارا ارزانی داشته براحوال مافقرا مرحمت کنید تا نعمت تان مزید گردد . »

اگر سوال شود ! که روح انسانی را زیاده تر تهدید کننده ، ولرزه دهنده در دنیا چه چیز است ؟ جواب آن ایندو کلمهٔ مختصر ه خواهد بود « فقر و شتا » انتهی .

حکمت حق تعالی

جل و علا

بربینایان منظر تحقیق اینمعنی مشاهد . ومعین است که هیچ یك فعلی از

افعال فعال مطلق و جواد بر حق اگر چه معلل به اغراض نیست امّا خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات هم نیست ، چونکه اگر معلل باغراض بودی حدوث در فعل او تعالی لازم آمدی ، و اگر خالی از مصلحت بودی فعل حکیم عبث و بیفائده شدی ! پس اگر در هر ذرّهٔ از ذرّات اکوان ، و حقایق عالم امکان بنظر تحقیق و دیدهٔ تدقیق ملاحظه رود بحکم « اعطی کل شیئی خلقه ثم هدی » هر یکرا غایتی و مصلحتی یابند که بمنزلهٔ ثمرهٔ آن باشد چنانچه مقدمات اینسخن در علم آلهیات به براهین قاطعه مثبت گردیده است ، و بسبب غیر محدود بودن حکم حکیم علیم استقصا کردن در اینباب مقدور بشر نیست ، زیرا که در همهٔ موجودات عالم ارواح ، و جملهٔ کائنات عالم اجساد در کلیات و جزئیات وجود هر موجود حکمت بالغهٔ او سبحانه تعالی مستتر و مظمر است که هر یك از ان دلیلی باهر و برهان ظاهر بر کمال کبریاء حضرت الوهیت اوست چنانچه خود میفرماید « و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لاعبین » پس عقل قاصر انسانی از استقصای آنهمه حکم مالا نهایه لابد عاجز میماند ولی با وجود آنهم علمای عالمین ، و حکمای عارفین در بخصوص لایعد و لایحصی کتب و رسائل تحریر و تألیف نموده اند و اگر تامادام القیامه نیز سخن رانند هنوز قاصر و عجز شان ظاهر خواهد بود ما نند مفاد و حکم قرآن مجید و فرقان حمید را که از زمان نزول آن تا بحال

بصدهاهزار بار تفسیر نموده‌اند و اگر تامادام قیامت نیز کنند هنوز گنجایش دارد ۰ چنانچه جناب عالم جلیل حضرت (شاه عبدالعزیز) در تفسیر بینظیر خویش بدین مناسبت این فرد را که :

یکعمر میتوان سخن از زلف یار گفت   در بند آن مباش که مضمون نمانده است

بغایت مناسبت ذکر نموده‌اند ۰

اصل مرام از تبئین اینهمه کلام آنکه ؛ حضرت استادمکرم و معلم عالم اعظم من جناب (شیخ محمد اکرم) از تفسیر (ملا نظام) در ذیل حکم بالغهٔ خلاق عالم عبارت سراسر حکمت آتی را نقل نمودند ۰ وچون جمعیت شیرازهٔ صحایف این اوراق پریشان با مثال اینگونه سخنان منوط ومربوط است لا جرم مرقوم رقم تدوین ومسطور قلم تبئین نمودیم ۰

بقای نوع انسان بسه چیز متعلقست : اول تنفس که عبارت از بلع (هوا) ست ۰ استلزام هوا مر بقای حیات انسانرا بدرجه ایستکه اگر بقدر (۵) دقیقه از بلع آن محروم ماند حیات شان مبدل بممات گردد ۰ دوم شرب (ماء) که بدرجهٔ ثانی مر حیات انسانی را واقع شده است و نسبت باول احتیاج بدان کمتر است ؛ چه میتواند شد که انسان یکشبانه روز بعدم آن اعدام نشود ۰ سوم اکل (طعـام) که درجهٔ ثالث است مر حیـات انسانرا ، واحتیـاج بدان نسبت بآند واقل واهون است ؛ چه میتواندشد که اگر در

استحصال آن مانعی آید لااقل دوسه روز انسان طاقت بتواند •

واین یك نیز معلوم ارباب فهوم است که هر چیزیرا که رواج واحتیاج قوعی بدان بیشتر باشد آنچیز بالطبع استلزام قیمت میکنند •

مثلاً درکارگاهها وفابریقه‌های تجارتی هرکاه از انواع اجناس هر الجنس که رواجش بیشتر بود، واحتیاج نیز بدان اکثر قیمت آن نیز ازید باشد حالاآنکه حضرت حکیم مطلق ورازق برحق جلت حکمته از غایت شفقت ومرحمتی که دربارهٔ این نوع شریف مبذول داشته درکارگاه عاطفت کرمی خویش ما یحتاج ثلاثهٔ مذکوره را باسهل وجوه میسر گردانیده •

چنانچه بلع هوا که اهمیت آن مرحیات انسانرا بدرجهٔ اول واقعشده بهیچ مصرف وآلهٔ موقوف ننموده، وشرب ما که درجهٔ دوم است بر آلهٔ جزوئی دلو وکاسه، واکل طعـام که درجهٔ ثالث است آنرا متعلق بسعی وعمل وحرکت وتشبث فرموده است ومجوهرات وامثـال آن که مستلزم حیات انسانی نیست آنرا ذی قیمت ونهـایت غالی نمود • حالا آنکه قضیه بالعکس اقتضا می نمود زیرا لوازمات جوهر گرانبهای حیات شایستهٔ قیمت وسزاوار گرانبها ئیست •

پس بمقابلهٔ این لطف نمایان واحسـان بی پایان که رازق انس وجان درحق انسان مبذول داشته انصاف آنستکه درطاعت وعبادت وشکران

نعمت او سبحانهٔ تعالی اقصی الغایت والنهایه جهد وکوشش نمائیم ، عا
مل او امر . ومجتنب از نواهئی او باشیم ، ودر پیروی رسول مقبول او
صلی الله علیه وآله وسلم تهـاون وتکاسل نورزیم .

کن للحق عبداً فعبد الحق حراً ﴿ انتهـا ﴾

خانهٔ تن آدمی

حضرت امام (فخر الدین رازی) درباقیات الصالحات نام کتاب فوائد
انتساب خویش درخصوص بدن انسانی چنین میفرماید :

« بدن انسانی خانه‌ایست که از ما یحتاج بیت هرانچه‌انسانرا بدان‌احتیاج
افتد درانخانه موجود است .

اولا باید دانست که هر سرارا غرفهٔ لازم است ، وسرای بدن انسانرا
(سر) بمنزلهٔ غرفه ایست که بر موضع بلندی واقعشده است . وهر غر
فه را مناظری لازم است که آن هفت سوراخ کلهٔ انسان مناظر آن غر
فه است . باب این سرا (دهـان) است ؛ و (بینی) همان طاقیست که
بر سر باب موضوعت . و (شفتین) همچون دو در آن باب است ، و

(دندانها) همچون دربانان مرسرارا ، (زبان) کارگذار ، وهردو (چشم) دیده بانی باشند ، و (گوشها) جاسوسانند که صاحب خانه را از اخبار خارج مطلع گردانند : و (پشت) دیوار اساس آن سراست ، و (سینه) بمنزلهٔ صحن سرا باشد ، (قلب) ، و (دماغ) دوا طاق آراسته و پیراستهٔ صاحب خانه بود ، (شش) بادزن ، و (جگر) شرابدار ، (خونی) که درانست بمنزلهٔ شراب قایم بود ، و (معده) مانند مطبخ ، و (سپرز) حوضی ست که در مطبخ باشد ، و (زهره) چون سلاح خانه . و (رگها) بمنزلهٔ رهگذارهاست . (امعاً) چون مبرز ، ومشانه چون آبخانه . وهردو رهگذار نجاست همچون معابریست که منزخرفات از انجا بیرون رود ، و (استخوان) ها بمنزلهٔ اخشابیست که بنای خانه بر آن باشد ، و (گوشت) همچون گلیست که خانه را بدان اعمار نموده‌اند ، و (پوست) بمنزلهٔ گل خوشرنگی ست که برای زینت بر دیوار خانه مالند .

خانهٔ تن آدمی عبارت ازین است ؛ واین یکرا نیز باید دانست که هر خانه را صاحبی لازم ست . مالك وصاحب ایندار نیز عبارت از حضرت روح است که اطلاق (نفس ناطقه) نیز بران میشود . قلب ، ودماغ محل راحت ودیوان عام اینذات بزرگوار است . دخول روح در جسد بمنزلهٔ دخول باد شاهست درسرا ، زهی سرا ، وخهی باد شاه ! .

پاکامنزها آفریدگارا ! سلطانی چون تو خداوندیرا سزد که به امر نافذ ازلئی (قل الروح من امر ربی) روح را باد شاه و بدنرا مملکت آن مقرر نمودی ، وایناقدر مصالح سرای مسافر پخیروزه را آماده گردانیدی تا آنکه روح در مملکت خویش مشغول معرفت و محبت تو گردد . تعالی شانه الله اکبر ! .... انتهی .

عدالت خداوندی

امروز که یوم دوشنبه ۱۵ شهر رجب المرجب سنهٔ ۱۳۰۱ ست جریدهٔ (اختر) از (در سعـاده) آمده در صفحهٔ ۲۰۵ نمرهٔ ۲۶ آن بعنوان فوق تفصیلی دیده شد که واقعاً جای عبرت و بصیرت است ! لذا مانیز آنرا در اینجـا مینگاریم تا مراتب عبرت و وثوق مطالعه کنندگان بیفزاید و بعدالت عادل مطلق اعتراف نمایند .

روز نامهٔ مذکور از روز نامهٔ (خدمت) منطبعهٔ (ازمیر) نقل کرده میگوید : که در طوفان بیشتریکه از کثرت بارش در بعض جاها خرابیهای زیادی بهم رسید در محلهٔ بالائی ازمیر خانهٔ مرد فقیری نیز رفته قریب بانهدام بوده است . بیچاره بایکی از دوستانش مشورت میکند که آیا چه

باید کرد ! پولی ندارم که خانه را تعمیر کنم واگر تعمیر نکنم میترسم که روزی بسر اهل وعیالم فرو آید ازین رهگذر بکار خود حیرانم چکنم؟

آن دوست بداندیش نیز ازدر خیر خواهی برامده اورا اندرز میکند که ترا باغچهٔ کوچکیست آنرا فروخته خرج تعمیر خانه کن چونکه خانه ترا درهر حال از باغچهٔ لابد تراست •

آن مرد ساده لوح نیز قبول کرده باغچه اش را بسی عددلیرای عثمانی فروخته وجه را میگیرد • رفیق بد اندیش باز ازدر نصیحت برامده می گوید که دشمنان پول نقد بسیار اند میباید که کیسهٔ پولت را شب در زیر بالین بنهی وهوشیار باشی که در صندوق ویاجای دیگر نگذاری • صاحب خانه این اندرز را نیز ازدوست خود پذیرفته بگفتهٔ او عمل میکند •

آن مرد ناجوانمرد بخیال اینکه آن پولرا بتقریبی به چنك آرد باذن خودش مشورت کرده قرار میگذارد که شبانگاه هردو پس ازخوابیدن بخانهٔ اورفته زن طفل آنانرا ربوده بدر بردوچون آنمردبازنش بفریاد طفل که جگر پارهٔ شاناست سراسیمه از خواب بتعقیب آن پردازند او نیز اززیر بالین پولرا برداشته بدر رود وهمین طور میکنند •

ولیکن حالا عدالت عادل حقیقی را بنگر که چه میکند : مردبد سرشت بعد ازانکه زنش طفل صغیر مظلوما نرا بدر میبردوپدرومادر بفریاد جگر

پارهٔ شان از پی زن میدوند پولرا از زیر بالین مظلوم بدر آورده میخواهد تا بگریزد خانه فرو می آید .

آنگاه نیز صاحب خانه که طفل شانرا از نیمهٔ راه گرفته برگشته بودند خانه‌را خراب یافته چون از دسیسه و حادثهٔ که بر آنمرد بد نهاد گذشته بود آگاهی نداشتند سجدهٔ شکر خداوندیرا بجا آورده گمان نمودند که آن ملکی بود که طفل شانرا در ربود تا بدان حکمت از انهدام همهٔ شان نجات یابند . فردا فعله می گذارند که خاك وخشت را یکسو کرده اول پولرا بچنك آرند تاسپس به تعمیر پردازند درا ثنای کار کردن فعله ناگاه پای آنمرد از زیر خاك نمایان میشود .

حالا جای حیرت اینست که پس از انکه خاك را از روی آن تبه روزکار دور میکنند می بینند که‌آن کیسه‌را سخت درچنك فشرده و بدان حال فضاحت آمیز دم در کشیده است .

فاعتبروا یا اولی الابصار — انتهی —

سیاحات

از سیاحتنامهٔ در سعادهٔ استانبول

یک شبی

﴿ که در بوغاز دلنواز گذرانیده ام ﴾

سیاحتنامهٔ در سعادهٔ استانبول عبارت از سیاحتنامه ایستکه درسنهٔ ۱۳۰۶ هجری بنا برامر حضرت والد بزرگوارم از شام بسوی درسعاده اجرا نموده ام . مقصد ازین سفر تقدیم نمودن کتاب فوائد انتساب (اخلاق حمیده) میباشد که به اعتاب حضرت خلافت پناهی عرض وتقدیم نمایم . پس از ابتدای حرکتم از شام الی انتهای رجعتم را یکان یکان درقید تحریر آورده بعنوان «سیاحتنامهٔ درسعاده» کتابی تشکیل داده‌ام . ازین سیاحتنامهٔ عاجزانه ام احوال جغرافی وتاریخی و حکومتی ومعلومات مفیدهٔ درسعاده تاپکدرجه بخوبی مفهوم قارئین گرام می گردد . اینست که بعضی پارچه‌های شیرین آنرا در صحائف دبستان معارف نیز گاه گاهی بنظر قارئین گرام جلوه میدهیم که ازانجمله یکپارچهٔ ادبی آن عنوان مافوقست :

یوم دوشنبه ساعت ۹ ونیمی بود که بعزم تفرج ازمحل اقامتگاهم بسوی

« کوپری » یعنی جسر بر آمده بودم ! وقتاکه بر سر کوپری رسیدم ساعت باقی بودن یکنیم ساعت را بغروب شمس اشعار مینمود .

کسیکه آرزوی مشاهدهٔ کثرت و غلبهٔ نفوس این پایتخت عظما را داشته باشد، باید که در اوقات صبح، و طرفهای مغرب بر سر کوپری بیاید! زیرا این شهر مینوبهر بنام (بلاد ثلاثه) بر سه پارچه منقسم میباشد که اول آنرا « استانبول » و ثانیش را « غلطه مع بیك اوغلی » و ثالثش را « اسکدار و حیدر پاشا » مینامند . قطعهٔ استانبول و غلطه را از قطعهٔ اسکدار بحریکه از شعبات بحر سفیداست و در آخر بوغاز بابحر سیاه می آمیزد تفریق داده، و قطعهٔ استانبول را از قطعهٔ غلطه نیز شاخچهٔ بحر کوچکی که آنرا « آلتون بوینوزی » که ترجمهاش (شاخچهٔ طلا) است فرق و جدا گردانیده است .

حالا کوپری این سه قطعه را مدار رجوع و مرکز متبوع ایست که قطعهٔ استانبول را با قطعهٔ غلطه مع بیك اوغلی رأساً بهم وصل داده، و قطعهٔ اسکدار را با دو قطعهٔ مذکور بمناسبت استیشنهای واپورهای کوچکی که در آنطرفها در حمل و نقل نفوس گشت و گذار دارند ضمناً متصل گردانیده است . و این نیز گفته شده بود که دوائر جسیمهٔ حکومتی مانند (باب عالی) و (دائرهٔ مالیه) و (دائرهٔ عدلیه) و (دائرهٔ معارف عمومیه) و (دائرهٔ تجارت و ا

قعه) و (باب والای سرعسکری) و (مدارس) ، وتکایا ، ومکاتب ، وجوامع شریفه علی الاکثر در قطعهٔ استانبول ؛ وموقع اشیای نفیسه ، وصرافی وتجارات جسیمه وذوق وعشرت وکیف وصفا نیز اکثر در سمت غلطه وبیك اوغلی ؛ ومحلات صیفیه ها . وسیرانگاه ها و تنزه وتفرج نیز جملهٔ در بوغاز دلنواز واسکدار وقاضی کوی واطه ها وا قع شده است که ممر ومعبر عمومی اینهمه بارهم جناب کوپری حسینتر از پریست ٠

پس در اوقات صباح جمیع عالم از برای تسویهٔ امورات خود شان که اکثر ازین سه حالت بدر نیست بحرکت آمده ازسر کوپری مرور مینمایند ٠ و در طرفهای شام نیز از کار وبارخودها فارغ گردیده بمحلات خود شان عودت میکنند ٠ لاجرم در بند ووقت البته انسان تایکدرجه بدیدن غلبهٔ نفوس این شهر شهیر موفق میگردد ٠

کمر دلبران سیمین بر بمناسبتیکه درمیان شهرستان حسن وجمال افتاده نازکخیالان عالم معانی در توصیف وتعریف آن داد موشکافیهای لطیفی داده اند ، ولی نوك خامهٔ شان ازمو خالی نشده تا که سخن شان را تکمیل نما یند ! پایتخت عالی بخت استانبول که حسن ولطافت را نیز پایتخت است مانند محبوب نازنین بیعیو بیست که کوپری بمثابهٔ کمر آن دل نشین واقعشده ٠

پس اگر در حق توصیف وتعریف آن هرقدر سخن رانیم بازهم ناتمام خواهد ماند .

والحاصل هنگامیکه بسر جسر رسیدیم آفتاب جهانتاب برطرف صفحهٔ افق بافلاذ زرین شعاع اعلان مینمود که بعد از یکدو ساعت جهانرا از دیدار فرحت آثار خودش محروم خواهد کرد .

هوا بشهاب لطافت ، در بازپسین ساعات روز [illegible] بتقریب غروب شمس ، حالا نیز بسوی [illegible] حرکت بودند . سکونت بحر و [illegible] را مجبور نمود [illegible] وازین هوای بانشاط ، ومنظرهٔ [illegible] این شهر [illegible] . لاجرم بعزم رفتن [بوغاز] یعنی انبار ومالات [illegible] [......] در اسکلهٔ لب جسر آمده [illegible] بر سطح فوقانی درجهٔ اوله واپور [illegible] بعد از مرور چند دقیقه واپور [illegible] که یکسر بسوی بوغاز [illegible] یافته برفتن آغاز نمود .

حالا چون اسم بوغاز در اینجا [illegible] لازم آمد که شمهٔ در وصف چگونگی آن نیز عرض نمایم . اگرچه تفصیلات محلات عمدهٔ این شهر مینو بهر درسیاحتنامهٔ عاجزانهام سبقت نموده است ولی در اینجا چون قار

ئین گرام از لفظ بوغاز منتظر چگونگی اوصاف آن میشوند لاجرم بمختصری از ترجمهٔ احوال این محل بینظیر که بدیعهٔ لطافت وودیعهٔ طبیعت است اگر سخن را نیم خالی از مناسبت نخواهد بود ٭

(بوغاز) در لسان ترکی (گلوگاه) رامی گویند ٭ ودر اصطلاح (جغرافیون) نیز بر محلاتی اطلاق میشود که بحر درمابین دو کوه یا تپه‌ها بصورت گلوی واقع شده باشد که ازین سبب چنین جاها با بوغاز که گلوگاه است مشابهت تامی بهم میرساند ٭ لاجرم بوغاز لطافت طراز استانبول نیز چونکه تپه های زمردین فام ساحل خوش نمای قطعه اوروپا که جانب غربی ، وساحل دلکشای قطعهٔ خطهٔ اسیا که جانب شرقی بحر ائینه سیما را احاطه داشته است بدینمناسبت عنوان بوغاز را حقیق سزاوار گردیده حتی بعضی از ارباب فن (ژه ءولوژی) از قرار فن چنان استنباط نموده اند که قبل از عصر های بیشماری ایندو ساحل باهم ملصق ویکوجود بوده اند ولی بعد از آن بوقوعات وتبدلات جسیمهٔ کرهٔ ارض که از ابتدای خلقتش تابحال دیده ومی بیند از هم جدا گردیده بحر سیاه بابحر سفید آمیخته‌اند ٭ وچون انسان بنظر دقت بسوی وضع وهئیت این محل که یگانهٔ بدیعهٔ طبیعت است نظر اندازد اینسخن فن طبقات الارض را تایکدرجه تصدیق میکنند ٭ زیرا از خاصیت آبستکه چون اول ابتدا بجریان نماید بصورت مار پیچ در

میگذرد . لاجرم بوغاز بی انباز نیز از ابتدا تا انتهایش که بقدر دوسه سا
عت مسافه دارد مانند زلفان محبوبان جانستان خم و پیچ نمایانی دارد که
این یك نیز بر تصدیق قول فن ژءولوژی شاهد عدلیست .

کسانیکه کتب احوال عالمرا مطالعه نموده باشند ویا آنکه خود شان
بطریق سیاحت از احوال عالم خبر گرفته باشند میدانند که در خصوص
لطافت طبیعت . واهمیت ترکیب وو ضعیت هیچ یك پایتختی به بوغاز بی
انباز استانبول مقابله نمیتواند . چونکه اولا این یك را از نظر دقت
دور نباید داشت که بوغاز بی انباز این شهر مینو بهر را برد و قطعهٔ
عظیمهٔ کرهٔ ارض که عبارت از آسیا . واوروپا باشد بر توشتار . وبردو بحر
جسیمهٔ که عبارت از بحر سفید وبحر سیاه باشد دریك نقطه جامع وسزا
وار گردانیده است .

سواحل شرقئ بوغاز لطافت طراز که عبارت از سمت قطعهٔ آسیاست
به اسم « ساحل اناطول » وسواحل غربیش نیز بنام « ساحل روم ایلی »
مسمی می باشد . از حد کوپری یعنی جسر تا به محلیکه آنرا « فنار » تسمیه
میکنند . بوغاز اعتبار می شود از جسر تا به فنار بقدر دوسه ساعت راه
بحر سفید امتداد یافته که هرگاه انسان به فنار واصل میشود بعد از ان به
بحر پر طلاطم سیاه تصادف میکنند که ازانجا تا نظر کار میکند بجز بحر

دگر چیزی دیده نمیشود . دو طرفهٔ این سواحل به‌تپه های پست و بلند کوچکی که‌مانندیکپارچهٔ زمرد سبز وخرم افتاده تشکیل یافته است که‌بحر در میان این تپه ها مانند نهرنقره فامی‌در جریانست . محلات بانشاط و سرایه های جسیمهٔ حکومتی ، وعمارات صیفیهٔدولتی ،وباغچه هــاوعمارات مزینهٔ وکلا وکبرا ، ومواقع سیر وصفا جملةً درهمین دو ساحل ارم معادل کائن میباشد . قومپانیهٔ بنام [شرکت خیریه] واپور های کوچك کوچك غایت لطیف ومزینی درمیان بوغاز بگشت وگذار وا داشته که‌از صبح تابشام مانند ماهیهای بحر لطافت فریاد زده وشنا وری کرده درراه حمل و نقل اهــالی خدمت و غیرت میکنند . تعریف و توصیف اساکل ومحلات مینومشاکل بوغاز دلنوازچون درسیاحتنامهٔ عاجزانه امیکان یکان‌ ہمهٔ احوال تاریخیهٔ ماضیه وعمارات‌عالیه اش مذکور ومسطور است ودرینجا تعریفات آنها سخن‌راتطویل میدهد لاجرم همینقدر معلوماتیکه اعطانمودیم کافی بنظر آمده حالا مایس بر « شبیکه در بوغاز دلنواز گذرانیده ام » مراجعت مینمائیم .

والحاصل واپور بر خط مستقیمی که‌یکسر بسوی بوغاز بی انبازتمدید یافته‌برفتن آغاز نمود .

واپور گویا ازید بیضای ساقئی بزم محبت بادهٔ خوشگوار حضرت عشق

راکشیده که مانند سرمستان صحرای بیخودی با آنکه بحر از سلاسل امواج هر لحظه بپایش زنجیر مینهد ولی او آنهمه سلاسل را بقوت احتراق محبت ازهم گسلانیده برفتار مستانهٔ که دارد دوام میورزد ۰ چسان مستانه رفتار ننماید ! وچگونه بیخودانه زنجیر از هم نگسلاند ! آتش عشقیکه درماکینهٔ جگرش در اشتعال است اوراکجامی گذارد که در راه محبت تکاسل ورزد دود آهش روی فلك را تیره میسازد ، وفریاد جانکاهش دل کوه را بلرزه میدرارد ، تیزی رفتارش جگر بحر را از هم میشکافد ۰

واپور درینوقت از اسکلهٔ (بنکلداش) گذشته در داخل بوغاز درتك وتاز است ۰

سبحان الله ! نظارهٔ این شهر باصفا تاچه درجه شرح بخش دلهاست ! شعاع کهربائی شمس جهان آرا عکسیکه بر بلور های پنجره های عمارات عالئی دوطرفهٔ ساحل می اندازد ، وبحر باصفا که آنهمه عکوس متجلای متلالاز ادر مرآت سینهٔ بی کینه اش منعکس میگرداند انسان چنان گمان میبرد که گویا مذهب بدایع آثار شمس خاوری بانوك فرچهٔ زرین تار شعاعی بطلاکاری صفحهٔ ممتاز بی انباز بوغاز دلنواز که بالطافت هوا ، وخوبی منظرهٔ دلکشا ، وطراوت تپه های حضر اورق اول کتاب ارض است مبا سرت وورزیده ؛ متن بحر لطافت ادارا زرافشان گردانیده ، وحاشیهٔ

خضرای خوشنمارا بجدول طلا ، وتحریر زنکار جدول کشیده وقطعهٔ کاغذ آبی رنك سمارا بپارچه های کوچك و بزرك سحاب پارهٔ پارهٔ که از تقرب غروب شمس الوان مختلفهٔ یافته ابری نموده است .

والحاصل بغروب نیمساعت باقی بود که بمحل مقصودم واصل شدم . وقتا که واپور دراسکله توقف ورزید کسیکه دیدن اومرا مجبور آمدن اینجا داشته دیدم که استقبالم میکند . حالا نکه قبل ازین از آمدنم هیچ خبری ندارد . مگر اورا الکتریك تلغراف محبت خبر داده بود ! خلاصه دست همدیگررا گرفته از اسکله بر جادهٔ مستقیم ریختیم کاردر یا بحرکت افتادیم . تا آنکه جاده بسوی دست چپ رو ببالا میل نموده بباب باغچهٔ جنت مثال قصر بیقصور خوش بستی واصل گردیدیم مگر این باغچه وقصر عالی صیفیهٔ آن محب دلنواز است . شبرا تا بساعت پنج به بزم الفت وبادهٔ سرشار محبت بهر گونه ساز وصحبت بسر آورده بعدازآن هرکس بخوابگاه خویش مراجعت نمودند . خوابگاه مرا دریکی از اوتاقهای درجهٔ اول آن قصر لطافت حصر که مناظرش بسوی دریای صفا سیما ناظر بود مقرر نمودند .

تا بساعت هفت شب بخواب راحتی رفته از خودئی خود هیچ خبری نداشتم . تا آنکه هوای لطیف جانبخش روح افزایی از پنجرهٔ مقابل رویم

آمده از خواب غفلتم بیدار نمود • درون خانه را از انوار ضیا نثار مهتاب پر از انوار یافتم • از جابر خاسته در نزد پنجرهٔ که یك پله‌اش باز بود آمده پلهٔ دیگر شرا نیز گشاده برای کسب هوا و استفادهٔ منظرهٔ بی همتا برسر قنبه بنشستم • در آن اثنا اول چیزیکه نظرم را جذب نمودها نا دریا بود • اما چه دریا ! دریائیکه یدصانع قدرت گویا در میان قبه های زمردیکپارچه الماسی وضع نموده • مهتاب عالم تاب جهانرا در زیر انوار خویش چنان مستغرق نموده بود که گویا فرّاشان چابکدست طبیعت کوه ،و صحرا .ودر پای بوغاز باصفارا از برای پاانداز حسن و لطافت به برگهای گلهای نسرین و نسترن تفریش نموده است • انعکاس اضویهٔ لامبه های قصور پرسرور دوطرفهٔ ساحل با شعشعه پاشئی شعاع قمر وانجم خوش هیاکل منظم گردیده بحر عدیم المماثل بوغاز لطافت منزل را بنظرها چنان جلوه میداد که گویافلك مینافام بنـابر عرض تحسین حسن و جمال بیمثال بوغاز عدیم الهمال جواهر گرانبهای دفینه غیر محدودش راجمیعاً برینقطعهٔ دلنشین نثار فرموده !

الله الله ! تاثیراتیکه فرمانفرمای لیل برحسیـات انسانی اجرا میدارد تاچه درجه سودا آمیزاست ! کائناترا هرانقدر که سکونت استیلا میکند، حسیاترا همانقدر وسعت حاصل میشود !

درانلحظه بجز من سودا مزاج دگر هیچ کسی از اعضای موجودهٔ قصر سعادت حصر بیدار نمینمود . بلی اگر تشویش افکار وسودای بیشمار یکه مرادر خصوص انجام مقصد خیرمر صد خدمت با سعادت وا لدبزرگوارم دامنگیر خیال است دیگریرانیز میبود البته ایشان نیز مانند من به نشستن مجبور میشدند . والحاصل بنده نیز ازین سکونت وسکوت عمومی استفادهٔ خوبی کرده بودم . از هر طرف که گوش میگرفتم بجز سکوت دگر چیزی نمیشنیدم . بازهم اگر صدایی بگوشم میرسید همانا شل شل دلربای موجه های کوچك کوچك خوشنمای بحر صفا سیما بودکه ما نند عاشق جنون مشرب زنجیر بپا کف دست محبوبهٔ ساحل لطافت ادا را ئی هم بوسه میزد ؛ وگاه گاهی که تکرر نغمات بلبلان بیقرار از شاخ سار باغچه های جنت مثال دور ونزدیك بگوشم میرسید هوشم میپرید ، وقلبم میطپید ؛ وبرقابت آن بعضاً آوازخوانندگان موسیقی شناسیکه مستانه وبیخودانه از پای عمارت درعالم مهتاب میگذشتند وتغنی مینمودند بی اختیار بفریادم می آورد .

درهرطرف که نظر میانداختم مناظر تطرزربای بوغاز دلنواز بدیگر گونه جلوه مینمود . انوار قمرضیانشار بوغاز بی انبازرا ببارش باران نورشاداب نمو ده بود . موجه های لطیف دریای پرانوار که از پرتو ضیای مهتاب گویا از یك

پاره نور مجسم مخلوق گردیده تموج عرق خجلت عاشقی را بخواطر میداد که از حسن گرم پرنور محبوبش غرق عرق بیخودی گردیده باشد .

سبحان الله ! اینچه موقع دلکشا ، واینچه موضع فرح افزائیست که هرقدر مینگرم همانقدر تشنهٔ دیدن دیگر میشوم ! نظرم را چـه حرص و آزی حاصل شده که ازجای خواب راحت نظارهٔ حیرت را پسند یده ! عجبــه تحریص کننده اش چیست ؟ آیابجز الوان نعمتهای گوناگون طبیعت که در خوان مزین بوغاز فرح طینت چیده شده است دگر چیزی هست ؟ قوهٔ نظر مضراب قوهٔ مفکره ام گردیده ازین الواح طبیعت بدایع تاچه درجه غرائبات اعجاز نماتصور میکنند !

والحاصل درحالتیکه نظرم از حسن چنین منظرهٔ دلربا بگرداب حیرت فرو رفته بود ناگهان طبیعت تبدیل حرکت ورزیده در کرهٔ هوا احوال عجیب وانقلاب غریبی ظهور نمود ؛ لطافت وصفا ، بوغازیی انبازرا وداع نموده یعنی در حالتیکه ازعدم وزش هوای نسیمی در اوراق اشجار یك اهتزاز جزئیی هم مشاهده نمیشد از جانب بحر سیاه باد پرزور ناگهظهوری بهنجهٔ قهرو شدت ابرهای مظلم کثافت پرا کنوگاه بوغز یی انبـازرا فشردن گرفت . درارض وسما . ودر بحر وهوا تبدل وانقلاب کلی نمایان گردید بلبلان ترنمساز شاخسار ذوق وصفا بنغمات دلربایانهٔ شان نهایت داده به

آشیانهای شان سر در زیر بال سکوت و سکونت کشیدند ! نغمه طرا زان آهنك راستی از زیر دستئی این مضراب انقلاب مخالف به ترك نواهای شهنازانهٔ شان گفته بچابکئی هر چه تمامتر رو به گریز نهادند !

الله الله ! ازین باد شدید البطش ناگهانی چه‌ها بر روی کار آمد ! صداهای مهیبی که از اغصان اشجار بگوش میرسید وجودم میلرزید • گویا از بیداد باد به حضور خسرو طبیعت داد و بیداد مینمودند ! به به در یارا چه حالت پیش آمد ! ! دهشت فریادها و فغانهای امواج جبال آسایش جگرمرا آب میگردانید • لطمه های امواجش از ساحل گذشته بر قالد برمهای پای عمارت میرسید گویا خیال بلع نمودن جهانرا مصمم نموده بود ! نه از سمای باصفا اثری ماند، و نه از ضیای مهتاب ضیاتاب نشانی ! قهرمان باد ظلم بنیاد از اطراف و اکناف کائنات لشکر عظیم دهشت اندازی جمع آوری نموده ملك خوبی و شهرستان آرامی راسراسر ضبط و تحزیب نمود • پاره های سحاب پر آب سیاه لحظه بلحظه بلند میشدند ، و به تضییقات شدیدهٔ قهرمان بادتاب آورمقاومت نگردیده در استیلای روی سما یك بر دیگر سبقت میورزیدند • ازین انقلاب بحساب بگرداب حیرت فرو رفتم • چسان متحیر نگردم ! که آن منظرهٔ خوبروی ملك آساكه قبل از چند دقیقه نظارهٔ آن قلوب عالمیانرا احیا مینمود دفعةً بچنین منظرهٔ

بد روی عفریت نما که از هیبتش و جود جهانرا تب لرزهٔ ممات میگرفت تبدل ورزید !

بقدر پنجدقیقه نگذشته بود که از شدت بادخانه آباد . . . یك ابر کثیف ظلمت بنیادی بعمل آمده جملهٔ سمارا استیلا نمود . و بعوض انوار عالم افروز ماه جهان آرا که پیش ازین عالمرا مستغرق ضیای باصفا میداشت ظلمت تیرهٔ کثافت اندود مهیبی مخوفی قایم گردید . برق لمعه پاش از جوف سحاب ظلمت قماش درخشیدن گرفت ، رعد سامعه خراش درمیان جو کرهٔ نسیمی زلزلهٔ عظیمی انداخت . بعد از لحظهٔ باران ژاله آمیزی نیز باریدن آغاز نمود . اماچه باران ! بارانیکه گویا شدت رعد وسوزش برق تمام کره نسیمی را به آب تحویل داده وبر یختن ابتدا نموده است ! شدت باد وهیبت رعد ، ودرخشیدن برق وصاحچه های ژاله بفرو بستن پنجره ئیکه در نزدش نشسته بودم مجبورم ساخت . بستم لکن بعد از مرور زمان کمی قیامتی برپاشد پنجره هارا گویا به گله های صدمنی زدن گرفته اند . هر قدر به بستنش سعی نمودم باد ظلم آباد همانقدر بکشادنش همت ورزید . آخر الامر ار بستن پنجره عاجز مانده بیك گوشهٔ گریخته خزیدم . شمعیکه درداخل اتاق من درسوختن ثابت قدم بود مقاومتش را باقهرمان بادغیر ممکن دانسته و آخر الامر بترك دغدغهٔ حیات گفته مرا

در میان ظلمت بسیار تیرهٔ گذاشت .

طوفان رفته رفته کسب شدت مینمود . صدای هولناك سامعه خراش که از
ین حوادث طبیعت متولد میشد لحظه بلحظه بر خوف و خشیتم می افزود .
تاریکی ئیکه از خاموش شدن شمع در درون خانه حاصل شده بود باظلمت
مهیب خارجی انظام نموده اتاقم بعینهٔ صورت قبر یرا گرفته خودم را زنده در گور
میدیدم از صدا های مخوف ومهیب زلزلهٔ سماوی رعد ، واز چکاچاك صا
عقه و برق چنان گمان میبردم که قیامت برپا شده است . لاجرم هردو گو
شم را با دستهالی محکم بستم تا آنکه از شنیدن آن صداهای جگر خراش
گوشم را راحتی حاصل آید ؛ وهردو چشمم را پوشیدم که تا ازان ظلمت
پر هراس چشمانم را زحمتی نرسد در انحال بر سر تختیکه خزیده بودم
خودم را مانند میت نامتحرك حسن مینمودم یکمدت کی نمیدانم که
بخواب رفته ام یادر بحر استغراقی غوطه خورده ام ؟ بهرصورت از جهان
بیخبر بودم ! تا آنکه بعد از ساعتی چشمم باز شد !

الله الله چه می بینم !! اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ؟

دیدم که اوتاقم باز غرق نور ، وجهان ازانهمه ولوله و دهشت در
حضور مانده بود . چون ازان حال مظلم دهشت انگیز هیچیك اثری ند
یدم بی اختیار ازجا بکامهم برخواسته به نزد پنجره آمدم وبر سر آرام

چوکی بنشستم .

وقتیکه از پنجره بسوی خارج احالهٔ نظر نمودم عالمرا جملهٔ باز غرق انوار قمر ضیا دار دیدم ! گویا صور اسرافیل دمیده که بعد از چنان قیامت پر شور وشر، کائناترا حیات تازهٔ دیگر حاصل آمده بود .

درهمه اشیا بجز لطافت، ودرهمهٔ موجودات بجز طراوت دیگر چیزی دیده نمیشد . ماه عالم آرا گویا مانند دلبر دلربائیکه تاب وطاقت مستوریرا نداشته باشد نقاب سحابرا ازهم پاره پاره کرده جمیع عالمرا بعرض جمال باکمال پرنور خویش نائل هزار گونه ذوق وسرور گردانیده بود . آن باد هیبت بنیادیکه بوغاز دلنواز از دهشت آن درداد وبیداد بود . بیك نسیم صبای لطافت ادای روح افزای تحول نموده بود . ولولهٔ دهشت انگیزیکه پیش ازیك لحظه عالمرا بهشور رستخیزی انداخته بود بیك سکوت وسکونت طراوت نمای لطیفی تقلب ورزیده بود .

اخلال کنندهٔ سکوت وسکونتی که کائنات را فرا گرفته بود از هیچ طرف دیده وشنیده نمیشد؛ مگر چهچههٔ حزینانهٔ بلبلان خوش الحان که قدوم حیات بخشای سحررا باهمدیگر تبشیر مینمودند !! لحظه بلحظه میدیدم که اطراف افق را محلول نوری احاطه مینمود . ساعت بساعت جهان منور شده میرفت ! رؤس جبال ونوکهای اشجار مستغرق انوار میگر

دید عجبا اینحال از چه پیش می آمد !! مگر نفس مسیحادم سلطان صبحدم به احیای عالم میپرداخت !

در انحال وقتیکه از پنجره بسوی تپه هـای خضر ای بوغاز لطافت ادا وبحر صفـا سیما حصر نظر دقت مینمودم چنـان گمان میبردم که بحر محبوبهٔ نازنین سیمین اندامیست که وجود لطـافت آمودش را سراسر برهنه کرده وبر بالین های اطلس سبز بوته داری تکیه زده افتاده است ! اشجار را سقای باران آنچنـان شست وشو نموده بود که از دیدن آن قلب انسا نیرا نشاط بی اندازهٔ حاصل نشود ! سبزه زار راچنان طراوتی حاصل نشده بود که انسان درحق آن دعای ورد قدح نخواند !

پس در انحـال طراوت سبزه زار ، ولطافت هوا بخـاطرم آورد که درینوقت ازینکه در نزد پنجره نشسته باشم اگر در باغچه رفته در زیر درخت گلی بنشینم البته زیاده تر موجب انشراح صدر وتفریح روح خواهد گردید ! لاجرم به احتیـاط تمامی برخواسته وبی آنکه کسی را از حرکتم بیدار کنم از نردبان فرو آمده داخل باغچهٔ ارم مثالیکه قصر کوچك بیمثالرا احاطه داشته است گردیدم ه دراول امرگلهای رنکارنکی که دائرآمادار قصر بیقصور را بپچانیده بود یکان یکان زیارت نموده ، وبر لب حوض با صفـائیکه در وسط باغچهٔ بینظیر واقعست ، وضو یی تازه

ساخته و بر سر صفهٔ سبز و خرمیکه در زیر درختهای بهم پیچیدهٔ نسرین سفید واقعشده بود به ادای فریضهٔ معبود یکانهٔ خویش موفق گردیدم . بعد از ان بخاطرم گذشت که پیش از انکه شمس جهان آراء طلوع نماید اگر یکقدری بر کنار ساحل باصفا بر صحرای که عبارت از دامن این تپه های خضرا ست قدمی بزنم هیچ عیبی نخواهد داشت ! پس از در باغ بر آمده مدت مدیدی تامسافهٔ بعیدی بر کنار دریای لطافت بیرا قدم زدن گرفتم .

سبحان الله ! استانبول چه پایتخت عالی ئیست که چنانچه دولت ، وعظمت . ومدنیت را پایتخت است لطافت طبیعیه ومحاسن اصلیه را نیز پایتخت اصلی ومرکز طبیعی اتخاذ گردیده !

استانبول ، دلبر نازنین پاتکینیست که قلوب زائرین وسائرین خود شرا بکمند مار پیچ زلف عنبرین بوغاز بی انباز چنان ضبط وتسخیر نموده که انفکاکش را محال میپندارد .

کسانیکه کتب جغرافیا و آثارات احوال عالم را مطالعه نموده باشند میدانند که منظرهٔ طبیعیه وحسن عمومیهٔ اینشهر مینو بهر را در تمام کرهٔ ارض دیگر پایتختی حائز نیست . ولی اینرا نیز بگوئیم که در استانبول بوغاز بی انباز نیز بهترین وزیباترین نقاط این پایتخت عظما میباشد !

بوغاز را اگر نگارستان لطافت گویم روا ، واگر مجمع جمیع محاسن طبیعت خوانم سزاست • زیرا طبیعت نفیسترین ومزینترین الواح لطافتش را درانجا موضوع داشته است • اگر کسی بنظر باریکانهٔ شاعرانه بسوی هیئت اصلی و وضع طبیعیٔ این محل دلفریب نظر اندازد ، چنان گمان میبرد که ساحل دلربای قطعهٔ اسیا باساحل خوشنمای قطعهٔ اوروپا از پس یکدیگر حسن وملاحت همدیگر واله وحیران گردیده اند بیتابانه ومضطربانه خواسته اند تاهمدیگررا در آغوش کشند . واز وصال همدیگر صفای باکمال حاصل کنند ولی درین اثنا دریای باصفا در میان ایشان در آمده مانع هم آغوشی آیند و مشتاق ناکام گردیده است حتی در بعضی جهاتش دیده میشود که از غایت شوق ونهایت ذوق هم آغوشیٔ یکدیگر از آب حذر نکرده تابسیار جائی در آب دویده اند وچون دانسته اند که غرق خواهند شد پیش ازان برفتن جسارت نتوانسته اند •

والحاصل دران صحرای فرح فزا که از یکطرف باباغچه ها وقصرهای عالی قشان ، واز یکطرف بادریای لطافت رسان محاط بود . تاقریب طلوع شمس جهان آرا گردش نموده پس بسوی محل خویش عودت نمودم • دراثنای عودت در پیشگاه باغچهٔ بسیار عالئی گذر کردم • باغچهٔ مذکور بداندرجه باصفا وبدانپایه خوشنما بود که نظر بینندگانرا بسی اشغال مینمود • در وسط

این باغچه جنت نظیر یك قصر بسیار دلپذیری نیز واقع شده بود ، روایح عطر بیز گلهای چنبایکه بر در و دیوار پنجره های عمارت دلنشین بر آمده بود مجبورم بر توقف ساخت ، هنوز مشام جانم از آن رایحهٔ عنبر بیز حظ کاملی نبرداشته بود که آواز حزین بسیار دلنشین (پیانو) قوهٔ سامعه ام را در اهتزاز آورد ، دقت نمودم ! صدای پیانو را از همان قصر دلپذیر شنیدم ، آهنك پیانو در مقام راست به نواهای کوچك و بزرك نغمه طراز هواهای عاشقانه می بود ، بعد از لحظهٔ که پیانو حصهٔ خود را ادا نمود با آن ساز خوش اهتزاز آواز جانکداز نوازندهٔ پیانو نواز نیز دمساز گردید ! از شنیدن آن آواز چنان گمان نمودم که طایر روحم پرواز نمود ! بلی پرواز نمود ! اما تا کجا؟ تا بساخسار گلزار عشق ! مگر خواننده و نوازندهٔ این ساز جان نواز و این آواز دلکداز دختر مه پیکر دلنوازی بود که گویا در رشتهٔ ساز سحر پرداز خویش قوهٔ الکتریقی انداز داشته بود که از شنیدن آن در وجوم لرزش و طپش الکتریك زده گی را حس مینمودم ، خوانندهٔ دلربا اول برداشت خواندن را از یك مطلع ترکی ابتدا نمود :

عاشقه ذوق ایلمك ، لایق دگلدر یار سز

بلبلك ، گوردکمی ؟ بردم گولدیکك گلزار سز

ناله و فریادی ترك ایتمه گوکل ! لیل و نهار عاشقك گچمز زمانی چونکه آه زار سز

آه ! شنیدن این آواز جانخراش چقدر بیقرارم نمود ! خود مرا در گرداب حیرت فرو رفته میدیدم ! از خودئی و جودم هیچ خبری نداشتم افکار غربت و جدائی حضور والد بزرگوارم بخاطر آمده بی اختیار فریاد کشیدم و نعره ها زدم ، حرکات عاشقانهٔ شام جنت مشامم به هیجان آمده بسی گریستم . من درانحال بیخودی بودم ، که قوهٔ مادئی آمده ازانحال استغراقم رهائی داد ! رهائی دهنده ام مگر مهماندار جان نوازم بود که بازویم را گرفته میجنبانید ، و حال استغراق مضطربانه ام را میدید واز احوالم میپرسید . تا آنکه گفت چرا اینقدرم در تشویش انداختی . ! گفتم چه تشویش . گفت وقتیکه از خواب برخواستم ترا نیافتم درباغچه آمده از هر گوشه اش خبر گرفتم باز هم از تو اثری نجستم . ازین سبب خیلی در فراق افتادم . بیتابانه از باغ برامدم . اینست که مدوجزر دریا بدینطرفم رهبری نمود .

گفتم خطا کردم ! ولی حالا اینقدر رجادارم که اگر تا اختتام این پیانو مسا عده فرمائی تادر ینجا ایستاده باشیم مرا احیا خواهی فرمود .

گفت — در نزد ماهم پیانو موجود است اگر آرزو داری ازین بهتر خواهی شنید . خلاصه دست همدیگر را گرفته آهسته آهسته داخل باغچهٔ بینظیر گردیدیم و تا بوقت ظهر از هر گونه مصاحبه وموانسهٔ الفت و

محبت ، واکل وشرب باللذت ، وساز وسرود خوش صحبت بسر آورده
ازهمدیگر وداع نمودیم • مهمان نواز دلنواز تابه اسکله بمشایعتم نیز تنزل
فرمود • بعداز لحظهٔ درواپور بودم • تاآنکه واپور بحرکت افتاده ومانند
عاشقان بیقرار چندجا کنار ساحل رابوسیده دوساعت بغروب مانده در
نزدکوپرئی حسینتر ازپری توقف نمود • همه عالم فروآمدند • من حالا
هنوز خودم رادران باغچهٔ جنت نظیر درمیان همان قصر دلپذیر میدیدم •
الحاصل اینست که سیاحت یکشبانه روزئی که در بوغاز دلنواز گذرانیده ام
بدینجا اختتام یافت • • • •

از سیاحتنامه استانبول که درسنه ١٣٠٦ هجری
امر والد بزرگوارم بسوی درسعاده
اجراداشته ام منقولست
(محمود طرزی)

ازسیاحتنامهٔ

امریکا

للوی وحشیان

معلوم است که از برای خوابانیدن اطفال صغیره زنان هر وطن بعضی سخنان وکلمات مخصوصهٔ استعمال میکنند که عثمانیان آنرا « نی » ودر بلاد مابلسان عوام آنرا « للو » میخوانند ۰ حتی این للوخواندن درمیان بنی بشر آنقدر تعمیم نموده که مردمان و حشئی جنکلئی آدم خوار بلاد امریکای شمالی نیز اطفال خود شانرا به للو میخوابانند ۰

یکی ازسیاحان امریکای شمالی در سیاحتنامهٔ خویش للوخواندن زن امریکائی را که طفلش را در گهوارهٔ سبد مانندی نهاده وازشاخ درخت آویخته بوده است نقل وتحریر داشته ، وجناب (احمد مدحت) افندی که از ادیبان تحریر عثمانیانست در (قرق انبار) نام رسالهٔ موقوتهٔ خویش للوی وحشئی مذکوررا بالترجمه نقل وبیان ، و تطبیق آنرابا للوخواندن نسوان طرفهای خود شان نیز بطرز بسیارظریفانه وبلسان بسیار

سادهٔ ادبیانه ظاهر وعیان نموده اند .

ما نیز در نجا للوی وحشی را درزیل سیاحات دبستان معارف خودمان ترجمه نموده نقل میدهیم . ولی تطبیق آن که عبارت از للوی زنان استنبولست بمناسبت ترکی بودنش ترك نموده بایکدو للو خواندن زنان بلاد خودما که در لا یمی بودن از للو خواندن زنان استانبول بصدد رجه اعجب واغرب است تطبیق میدهیم :

سیاح امریکای شمالی میگوید : که روزی از روزها در جنگلی رسیده دیدم که زن وحشی در گهواره ئیکه از شاخهای درختان مانند سبدی ساخته بود ، وطفل شیر خواره اش را در ان خوابانیده واز شاخ درختی آویخته بود سبد مذکور را جنبانیده وبلسان خود چیزی میگفت من از وضع وهئیت کلامش دانستم که آنچیز یکه میخواند للو خواهد بود . ومقصود من چونکه سیاحت وخبر گرفتن از احوال خصوصئ وحشیان این سرزمین است لاجرم خواستم تاللوی اینوحشیان را نیز شنیده در سیاحتنامهٔ خویش درج نمایم . پس قلاووز بومی را که بامن همراه بود گفتم که بر کلامهای لار خواندن زن مذکوره دقت نموده یگان یگان بمن بفهماند . قلاووز ترجمان من سخنان زن مذکور رابمن ترجمه مینمود ، ومن نیز آنرا مینکاشتم اینست که از قرار آتی مذکور میگردد :

«بخواب روای بچه گکم بخواب رو ، که خواب راحت وسلامت ترا در بنزمان میسرست ! »

«خواب شو خواب ! که پستان مادرت مرترا چنان رزقیست که خود بخود بدهنت میآید ، توهنوز از برای تحصیل یك لقمهٔ رزق مجبور نهٔ برانکه جانت را به تهلکه ها بیندازی »

«گریه مکن ، سعادتمند ترین ایام عمرت را بگریه کردن مگذران زیرا که چون این ایام سعادت انجامت را بگذرانی بعد ازان مانند من وپدرت که بر حال راحت اشمال تورشك وحسرت میبریم تونیز درانوقت بر حال راحت وبیغمی دیگراطفال اشك حسرت خواهی بارید . »

«خواب شو خواب ! ای جگر پارهٔ مادر که درین زمان سعادت انجام مجبور و مکلف نیستی برانکه خود را از برای صید آهوئی در پنجهٔ گرگها بنهی ، ویاازبرای جمع نمودن چندانه میوه درمیان جنکل به پنجهٔ سباع و بهایم پاره پاره گردی ، چنانچه برادربزرگت چندروز پیش ازین دربنراه به پنجهٔ خرس کوهی میوهٔ حیاتش را بامال خزان ممات نمود »

«ای پسرك نازنین من چرا خواب راحتت را بگریهٔ زحمت مبادله میکنی ، چونکه تو مجبور ومکلف نهٔ برانکه اگر در نیمشبی که بخواب شیرین باشی و دفعةً شبخون قبایل مدعی ظهور نماید سرسام وبیهوشانه بر خواسته

سینه‌ات را سپر تیر وسنان دشمنان نمائی .»

ای نور دیده گك مادر توبجز خواب راحت دگر چیزی مکن چونکه در خصوص زندگانی ومعیشت هر چیزیکه محتاج باشی آنچیز در سینهٔ مادرت ترا حاضر ، وبرای انسان هربلائیکه متصور باشد برای دفع آن مادرت دایما آماده وحاضر میباشد .»

حالا یکدو فقره تمثیلاً از للو خواندن طرفهای ما نیز بشنوید که نسبت به لاری وحشی امریکائی تاچه درجه بیمعنی وتاچه پایه مضحك چیزی بوده است :

« آللو بچه للو ، پس در بچه للو ، بابه ات بشکار رفته ، مادرت پس کار رفته .»

(آللوی مهپاره ، مهپاره بگهواره . گهوراه طلاکاری . بند وبارش مرواری »

فاعتبروا یا اولی الابصار

ازقرق انباز نام رساله موقوته در سنه ۱۳۰۸ نقل وترجمه گردید

انتهـا

محاورهٔ سیاحی با یکی از وحشیان امریکای شمالی

یکی از سیاحان (امریکای شمالی) که باسم (هسکه دلدر) موسوم است چنین روایت ونقل کرده میگوید :

دریکموسم تابستانی در بحر « هودسون » که در قطعهٔ امریکای شمالی کائنست درمیان یك (شالوپای) ماهیگیران اهالی « هولانده » ئیسنیکه از سواحل مملکت [غرو ئنلاند] بودند بسیر وسیاحت مشغول بودم • در میان شالوپهٔ مذکور یکی از امریکائیان بومئی نیز موجود بود که مدت مدیدی درنزد انکلیزان بسر آورده لسان انکلیزیرا بخوبی آموخته است ، ویکچندی با ماهیگیران هولانده یی نیز رفاقت کرده یك کمی لسان فلمنك را نیز میدانسته است • اصل مقصد من از نشستن این شالوپه آنست که سواحل وحشیهٔ آنطرفهارا که از انسانیت ابدا بهرهٔ ندارند به امنیت کاملهٔ سیر وسیاحت نمایم •

الحاصل صید ماهی کرده کرده تا آنکه به مصب کاه نهر | شورتل | که در سواحل غربئی هودسون کائنست رسیدیم . یك نیم شبی بود که من درطرف دنبال کشتی بخواب بودم که ناگهان یك قیل وقال وزد وخورد سیار هولناکی مرا از خواب بیدار نمود . مگر درانجوار یك قبیلهٔ از وحشیان مردم خواری سکنا داشته اند که در نیم شب بقصد اخذ ویغمای شالوپهٔ ما بر ماهجوم وشبخون زده اند .

مردم هولانده ئیان کشتی ما بچابکدستی تمام با تفنك های دو لولهٔ شان بمقابله و مقاتلهٔ وحشیان مسارعت ورزیدند . پس بمناسبت تاریکئی شب و قوت اسلحهٔ ناریهٔ هولانده ئیان بعد از چند دست تفنك انداختن ، وحشیان بیچاره از صدا های مهیب تفنك رم خورده فرار کردند . وماهی گیران شالوپه مظفراً ومنصوراً عودت نمودند .

من که بر سطح کشتی بر آمده منتظر عودت ماهیگیران بودم ! دیدم که در پشت پس ماهیگیران یك چیز سیاهی مانند چوچهٔ گاومیشی در دویدن است . مگر این یك وحشئی بوده که رفقا یش را گم کرده . وراه گریزش را نیز نیافته سراسیمه شده است . وقتا که ماهیگیران وحشئی بیچاره را دریافتند خواستند تا پاره پاره اش گردانند لکن من فریاد بر آوردم که خبردار وحشی را اذیتی نداده زنده اش بیارید . لاجرم سالماً به شالوپه

آورده بعنش تسلیم نمودند .

من نیز وحشی را گرفته بطرف جای خود آوردم بیچاره از ترس جان مانند برك بید برخود لرزان بود . من اگرچه بنا بر ازالهٔ خوف وبیمش اظهار بشاشت وخندهٔ مسرت مینمودم ولی او خندهٔ مرا بر خندهٔ استهزای غضب وحدت قیاس نموده برخوف وخشیتش می افزود تا آنکه به بسیار دلاسا ومحبت دلش قدری بجا آمده خوف ورعبش کم گردید .

اینوحشی اگرچه عمرش مقدار پنجاه سال مینماید امّا مانند جوانان بیست ساله قوتمند وچالاك است .

مقصد من باین وحشی مکالمه کردنست . تا آنکه بدانم که وحشیان این مرزمین را چگونه عادت ومعیشت ، وعقل وفکر شان بکدام طریق مسلك خدمت دارد . پس بدینمقصد وحشئی مونسی راکه درشالوپهٔ ما موجود بود طلبیده خواستم تادر میان من واو ترجمانی نماید .

وحشئی اسیر وقتیکه وحشئی مونس مارا بدید بمناسبت جنسیت خیلی مسرور گردید . واز جای خود حرکتی کرده چنانچه او را جا خالی یکنند بااو معامله نمود . ولی باوجود آنهم علامت کین وغضب از چهره ش پدیدار بود . وحشئی ما باوحشئی اسیر یکچند کلهٔ تعاطی کردند . ولی

چه فائده که وحشئی ما بلسان وحشئی اسیر بکمال مهارت واقف نیست لاجرم دانستم که بخواهش طبع محاوره با اودست نخواهد دادمع هذا عزم خودم را باطل نکردم ۰

وحشئی ماوحشئی اسیررا مخاطب نموده گفت : « مترس چرا میترسی! این افندی ترا نمیکشد » ۰ او بجوابش گفت : « وای ایشان مگر گوشت نمیخورند ؟ » پس ازین سخنش معلوم گردید که چنان گمان میبرد که ما اورا کشته خواهیم خورد ۰ لاجرم همین مکالمهٔ اول مرا اساس اتخاذ نموده با وحشئی مذکور بواسطهٔ ترجمان ابتدا بمحاوره نموده گفتم — آیا شما مگر انسانرا میخورید ؟

گفت — چه کنیم ، تقدیر آلهیست !

گفتم — به به ! چسان تقدیر آلهی ؟

الله ازخوردن یکدیگر انسانها کاهی خوشنود نمیگردد !

گفت — پس ماراکه آموخت که گوشت همدیگر خودمانرا بخوریم ؟ غیر ازاله دیگر کسی هست ؟ چنانچه خرسها وگرگها و پلنك هارا خدا آموخته است مارا نیز که ازانجمله ایم خدا آموخته است ۰

گفتم — اینچه سخنیست که تو میگوئی ؟ آیا بدین عمل ترا کدام کس ص نموده ؟

گفت — خدا ، زیرا اگر اوامر نمینمود . گوشت خورده نمیتوانستم برای خوردن سنك و خاك چون امر نکرده است نمیتوانیم که از آن چیزی بخوریم . چونکه انسان هرکاریکه میکند البته آنرا الله امر کرده میباشد ، وهرکاریرا که نمیکند مطلقا الله نگفته میباشد . » پس ازین سخن وحشی چنسان معلوم گردید که ایشانرا اعتقاد مذهبی اگر چه بر وحدانیت باری تعالی هست ولی انسانرا فاعل مختار نمیدانند .

پس از آن گفتم —— اگر چنین باشد ما نیز انسانیم ، آیا چرا یکدیگر خود مانرا نمیخوریم ؟

گفت — چونکه شماهمه از یك جنس سفیدید . و سفیدان همه یك عائله ویکریك وریشه میباشند . آیا اگر ازدیگر عائلهٔ بیابید باز هم نخواهید خورد ؟

گفتم — خیر ، از گوشت انسان اگر از هر جنس وهر عائله که باشد اصلا وقطعا نمیخوریم . درانجا بیك گوشت قاقی که آویخته بودیم اشارت نموده گفت —— پس اینچه چیز است ؟

گفتم — این گوشت انسان نیست گوشت حیوانست .

گفت — پس چسان گفتید که ما از گوشت دیگر جنس وعائله نیز نمیخوریم . آیا همهٔ ما یك حیوان نیستیم ؟ مرغ وجمله طیور حیوانیست

که بعائلهٔ پرنده منسوب میباشند ؛ خرس و گرک و بوزینه وغیره حیوا نیست که بعائله دوپا منسوب میباشند . آیا گوشت همهٔ اینهایك گوشت نیست ؟

پس ازین افادهٔ وحشی دانستم که اساس اعتقاد اینهـا بااعتقاد هنود یکیست . چونکه هنود نیز کافهٔ ذیروح رایك حیوان اعتبار میکنند . اما در مابین هنود وایشان اینقدر فرقی هست که هندیان گوشت جمیع ذیحیاترا بر خود حرام کرده اند ؛ و وحشیان امریکا جملهٔ لحوم جاندار را بالااستثنا بر خود حلال پنداشته اند . باز بر استنطاق خود دوام نموده گفتم — خوب، حالا اینیك رابگو که شما امشب چرا بر سر ما شبخون زدید؟

گفت — از برای آنکه شمارا صید نموده از گوشت شیرین لذیذ شما لذتی حاصل نمائیم . چونکه گوشت شما هم لذیذ، وهم بغایت چرب و لطیف است . چنانچه من قبل از ده سال یکبار یکی از جنس شمارا صید نموده خورده بودم تا بحال لذت آن از دهنم غائب نشده است . لکن امشب ماشمارا گرفته نتوانستیم . حالا شما مارا گرفته خواهید خورد . چنانچه ما بشکار خرس میرویم اگر خرس بچنگ ما بیفتد ما اورا میخوریم ؛ واگر ما بچنگ او بیفتیم او مارا میخورد .

گفتم — وقتیکه بر قبیلهٔ دیگری از خود تان هجوم نمائید نیز چنین ما

مله خواهید نمود ؟

گفت — بلی ، آیا آن قبیله حیوان نیست ؟ همه گی یکسا نست .

گفتم — بنگر که ما این امریکائی که از جنس تست چسان خوب نگهداشته واورا نخورده ایم !

گفت — شما اینرا برادر خوانده اید ، از انسبب گوشت اوبر شما حرام گردیده .

گفتم — بیاتاترا نیز برادر خوانیم ودرحق تواحسان هانمائیم .

گفت — خیر اگر درحق من احسان کردن میخواهید مرا آزاد گردانید .

گفتم — چون چنین ست تومارا برادر بخوان .

گفت — خیر من شمارا میخورم .

ازین محاورهٔ که تا بدینجا با وحشئی مذکور سبقت نمود اینقدر دانستم که اولا این وحشیان دروغ گفتن وخاطر کسی را گرفتن اصلا وقطعا نمی شناسند . واگر با کسی عرض اخوت نمودند گوشت آن برایشان حرام میگردد . پس باز بر استنطاقم دوام نموده :

گفتم — حالا بگذار اینسخنانرا ! بیا که با تو برادر شده به قبیله ات برویم . واز تو یک ختری گرفته باهم اقربا شویم .

وحشی ازینسخن من حدت وحیرت وتعجب زیادی کرده :

گفت — آیاتو دختران ما را گرفتهٔ ؟

گفتم — نی نگرفته ام .

گفت — پس اینچه سخنیست که تو میگوئی ! هرگاه گرفتی بعد از ان خواه گوشتش را بخور . وخواه با او جفت شو . من در یجاز نده دختر هم در قبیله تو چسان دختر را میگیری ؟

پس از معلومات مفسرهٔ که از وحشئ مونس خویش گرفتم دانستم که درمابین اقوام وحشیهٔ این سرزمین اصول دادن وگرفتن دختر بنکاح وکابین هیچ جاری وعادت نشده است بلکه هرگاه یك قبیله بر قبیلهٔ دیگر دست بیابند دراثنای اکل اسراد ختران جمیله را اکل نکرده استفراش میکنند . باز بر محاورهٔ خویش دوام نموده ؟

گفتم — بیابگذار این سخنانرا . تو مرا باخود برادر کرده بقبیله ات ببر بنگر در نزد من چه خوب طپانچه ها وتفنك ها موجود است که بواسطهٔ آنها هر جنس حیوانرا بسهولت از برایت شکار میکنم .

گفت — نی نی ! تو حیوان سفیدی ومن حیوان سیاه . برادرئی ما و تو غیر ممکن است . تو با این شیطانها « که مقصدش از طپانچه ها وتفنك ها بود » مرا واولادهای مرا شکار کرده خواهی خورد .

گفتم — استغفر الله ! من گاهی ترا و اولادهایت را شکار نمیکنم • ماراشکار کردن انسان هیچ شایسته وپسند یده نمیباشد •
گفت — پس چون چنین است مرا چرا شکار کردید •
گفتم — ماترا شکار نکرده ایم • بلکه باتو اختلاط و گفتگو کردن میخواهیم •
گفت — ماوترا گفتگو واختلاط چه لازم است • انسان بازن خویش گفتگو میکند • حالانکه توهم مردی ومن هم مرد پس گفتگو واختلاط ماوتو چه مناسبت باهم دارد • » مگر در نزد این وحشیان مصاحبت وحسن الفت درمابین خودشان نیز عادت نبوده است • الا بازن وفرزند شان ؛ حتی در میان قبیلهٔ خود نیز بجان همدیگر شان قصد میکرده اند •
پس گفتم — بنگر ! مادر میان این شالوبه پانزده نفرموجودیم • همیشه یك بادیگر خود مان صحبت والفت میکنیم ، ویکدیگر خود را مثل برادر میدانیم •
گفت — اینعمل شما خیلی شنیع است • چونکه انسان باهم برادر نمیشود • اگر امروز باهم برادر باشید فردا باز یکدیگر تانرا خواهید خورد • پس ازینکه ظاهراً باهم برادر شده از شر یکدیگر تان غافل گردید •

بهتر واولی آنستکه با همدیگر دشمن بوده دایما از شر همدیگر خود تانرا محفوظ ومنتبه بدارید ۰

گفتم — خیر ! ماچنین نیستیم ۰ زندکانی ومعیشت ما بر جمعیت ومعاونت همدیگرما موقوفست ۰ اگر تنها بسر خود بمانیم معیشت ما میسر نمیشود ۰

گفت — حالا دانستم که شما خیلی مردم ترسنده و خوفناك و بغایت کاهل وتنبلانید که مانند (قوندوزها) میباشید [قوندوز حیوانیست از حیوانات ذو معیشتین که هم در آب وهم در خشکه زندکانی میکنند و بسیار ترسنده وداثما بجمعیت بسر میبرند] ۰ اگر مانند شیر وخرس جسور میبودید کاهی چنین شین و بی عاریرا بر خود قبول نمیکردید ۰ « پس از ین سخنان وحشی دانستم که این وحشیانرا حال وحشت و حیوانیت چنان متمکن طبیعت کردیده که (به آب کوثر وزمزم سفید نتوان کرد ۰)

لاجرم گفتم — حالا اگر ترا رها کنم مسرور میشوی ؟

گفت — بلی بسیار مسرور ومتشکر میشوم ۰

گفتم — پس اگر مرا دریکجا بیابی با من چه خواهی کرد ؟

گفت — من نیز ترا آزاد خواهم کرد ۰ پس بشکرانهٔ اینکه از چنین وحشئی که از حیوان مفترس هیچ فرقی ندارد باز هم فکر مکافات را کرفتم

اورا آزاد کردم .

حالا از خلاصه و نتیجهٔ این محاوره که با وحشي دست داد اینقدر دا نستم که درمردم این قبیلهٔ وحشیان شمالی از انسانی و انسانیت هیچ یك اثری نبوده هر یك از یشان هما نا یك مفترسی اند لا جرم بر چنین حال اسف اشتمال بنی نوعم خیلی حسرت و تاسف نمودم .[از فرق انبار ترجمه‌شده] . انتهـا

چند شعر

بر حکم حضرت امام اعظم

(رضی الله عنه)

الا توبوا الی رب الانام　　وکونوا بالصلاح علی الدوام
الا لا تطلبوا الا حلالاً　　الا لا تسلکوا سبل الحرام
ولا تغتروا بما نالت یداکم　　ولا تأسوا علی فوت المرام
اله الخلق یدعوکم جمیعاً　　من الدنیا الی دار السلام

﴿ مآل ابیات ﴾

بـبارگاه لا یزال رب الانام توبه کنید ؛ وبر صلاح دائمی مداومت ورزید ! غیر از حلال دگر چیزی مطلبید ! راه حرام را جستجو مکنید بچیزیکه دست تان برسد آنرا بمکاره وخبایث اخلال وافساد مکنید ! اله عالم جل ونعم همهٔ شمارا از دنیا بدار السلام دعوت میکنند !

تنبیه

مؤذن حضرت نبی القریشی
صلی الله علیه وسلم جناب بلال
حبشی رضی الله عنه

تیقظوا تیقظوا یا نیام — قد هزم الفجر جنود الظلام
یا نائماً فانتبه عن نومه — لیلك قد اسرع فی الانهزام
یاذ الذی استغرق فی نومه — انت تنام ربك لا ینام
فهل تقول انی مذنب — مشتغل اللیل بطیب المنام

ربك يدعوك الى بابه قم واسئل العفو بغير انتقام
صل على سيدنا المصطفى احمدنا الهادی علیه السلام

§ مآل §

ای کسانیکه بخواب نازید ! بیدار شوید . زیرا سپاه مظفر فجر جنود ظلمت آمود شب را منهزم و پریشان نمود !

ای آنکه در خواب غفلت مستغرق گشتهٔ، از بنقدر غفلت متنبه شو ! چونکه شبت ترا در غفلت گذاشته و خودش در گذشتن شتابان گردید .

تو اگرچه مستغرق نومی ! تو اگرچه میخوابی ! خالق متعالت جل و علی هیچ نمیخوابد ! شب همه شب مشغول نومی آیا هیچ میگوئی که گنه کارم ؟

جناب حق ترا بباب مرحمتش دعوت میکند ! برخیز قبل از انکه مظهر انتقام شوی از حضرت غفار الذنوب مغفرت طلب کن ! درود بفرست برسندوسیده هادی، صراط مستقیم مایعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله و علیه وسلم .

انتهی

عرض حال

دست چپ

از زمانهای بسیار مدیدی در عالم و افواه ناس اعتقادی و اعتیادی جاریست که کاریکه از دست راست میآید چپ از عهدهٔ آن نمی براید! چونکه همیشه می بینیم که در جمله اعمال مهمهٔ عالیه مانند نقاشی وحکاکی ورسامی وغیر ذالك دست چپ بجز آنکه ادنا معاونتی بدست راست برساند دیگر بر هیچ یك ازین اعمال مقتدر نمیشود . وازینست که از زمانهای قدیم تابحال در همه جا وهمه احوال دست راست را بر دست چپ ترجیح وتفوق میدهند .

ولی بعضی از حکمای متقدمین واکثر حکمای متأخرین درین مسئله خیلی تحقیق بعمل آورده اند؛ ودر تقدیم وترجیح دست راست بر دست چپ هیچ یك سببی وحکمتی نیافته انده چونکه دست چپ ودست راست هردو بطرز وسیاق واحد مخلوق گردیده اند، وخواه در وضع وهیئت. وخواه در ترکیب وترتیب وخواه در جمیع خصوصات سائره دست راست از دست

چپ هیچ فرقی ندارد ، وازو در هیچ عمل پس نمیماند .

مگر اینهمه اعتقاد واعتما دیکه درکاملئی دست راست وعاطلئی دست چپ نشأت نموده بجز آن نیست که از اول حال وبد و اعمال جمیع اشغال وافعال مهمه را بر دست راست حصر وحمل نموده اند ، ودست چپ را سراسر اران محروم گذاشته اند . واین یك بدهی و آشکاراست که اگر ازاول امر خدمات دست راست بر دست چپ حواله میشد . حال بالعکس آن میبود . چنانچه دیده میشود که بعضی اشخاص صحرائی وباشهری چون نان خوردن وسلك زدن واعمال مهمهٔ سائره را از آغاز شناختن دست چت وراست بر دست چپ حواله نموده اند برتغیردادن آن مقتدر نمیگردند . حتی بنده درخانهٔ خود دوکس را دیده ام که بدست چپ خیاطت میکند . ودر مسجد امویه شخصی را دیدم که بدست چپ هم مینوشت وهم جدول میکشید .

انسانهای اینعصر حاضر بیچاره دست چپ را که مدتیست ازکار واقتدار محروم مانده بوددرهر شغل وعمل بادست راست که برادروهم سرا وست برابرکرده اند ، وبدان افکار اند که هرکاریکه دست راست بکند دست چپ نیزازعهدهٔ آن کاربدراید . لاجرم اطفال صغیره را ازاوّل امر شناختن دست چپ وراست هردو دست شانرا بکار میدارند لهذا درهردم

اور وپا حالا فرق دست چپ وراست هیچ باقی نمانده •

اهمیت اینمسئله راانسان درهر مکاتب صنایع که در زمان حاضر مدار مدنیت میباشند بخوبی مشاهده میکنند • وچون این یك نیز بدهی و آشکار است که جمیع کارهای عظیم ، و اعمال جسیم بجز تکثر ایادی یعنی بسیاری دستها صورت نمی بندد لهذا انسان نیز در اعمال خویش بدو دست پر منفعتی که حضرت خالق عالم جل تعالی شانه مخصوص از برای او عطا فرموده وزندکانی اورا برو موقوف داشته بهمه حال محتاجست • پس فناً و حکمتاً نمی شاید که انسان یکدست خودش را بیکار دارد ، واورا از جمیع اعمال نفیسه محروم گذارد •

از فیلسوفان بسیار مشهور وماهر دنیای جدید یعنی قطعهٔ امریکا که « فرانقلن » نامدارد از برای تفهیم نمودن وشیوع دادن این مادهٔ مهمه خیلی سعیها و کوششها نموده است • حتی از لسان حال دست چپ یك عرض حالی نیز ترتیب وتحریر نموده است که بمناسبت لطیف وشیرین بودن آن ترجمه اش را خالی از مناسبت نیافتم :

صورت عرض حال

صاحبان مکرم • ومربیان افخم خودم را بزبان بیزبانی عرض نیازی

میکنم . ودرحق عاجزانهٔ ازکارو عمل ماندهٔ خود حسن توجه شانرا تمنا ، واز الطاف التفاتی شانرا که درحق من روا داشته‌اند رجامینمایم .

من با برادرم اعنی دست راست توأم . فرق مادر تفوق یك بردیگر هیچ نیست . حتی هردوی مایکجا باهم از برای سعی وکوشش خلق شده ایم . لکن هزار افسوس که مربیان مهربان من بیچاره را سراسر از نظر عاطفت دور انداخته اند ، وتوجه تامی که درحق برادرم روا میفرمایند ، درحق من عاجز عاطل بنابر بعضی اعتقادات باطل آنرا به تحقیر و تذلیل بدل میدارند .

ازسن طفولیتم فوقیت برادر بسن وسال برابر مرا برمن ادعا نمودند . وبرای تعلیم نوشتن ، ورسم ساختن ، وصنایع دیگر مر او را معلم‌ها تعیین نمودند . ومرا از وقتیکه تولد نمودم همچنان بی تربیه گذاشتند . و حسن توجه شانرا سراسر ازمن دریغ فرمودند .

معاذالله اگر گاهی قلمی برای نوشتن ، ویا فورچهٔ برای نقاشی ، ویا سوزنی برای خیاطی به کلك گیرم ؛ ویا لقمهٔ نانی برد ارم هزاران تکدیر و توبیخ از خود وبیگانه میشنوم . وموجب هرگونه تعییب و تقبیح میگردم که ازینحالات ناگوار برکم سعادتی خویشتن خیلی متأسف میشوم .

بخاطر عاطر مربیان افخم نرسد که این شکایات عاجزانه ام برای حرص شرف وشان خواهد بود ! نی نی ! ! بلکه سبب این شکایاتم خیلی اهمیت

بزرگی دارد . مثلاخدانا خواسته اگر وقتی برادرم را خسته گی ویا بیمارئی پیش آمد . مربیان معظم حوایج مقتضیهٔ ما به الحیات خودشانرا بواسطهٔ کدام کس آماده وتدارك خواهند نمود ؟

بر حال اسف اشتمال خود چسان تأسف نکنم که مربیان مکرم در بارهٔ تعلیم وتربیهٔ من بیچاره آنقدر اهمال ورزیده اند که مقتدر بر نوشتن این عرض حال رقیت مآلی که تقدیم خاکپای عالی نمودم نیز نشدم حتی بعجز والحاح به برادرم مجبور شدم .

از عاطفت ومکرمت حضرات اکرام استرحام میکنم که من عاجز را مظهر لطف وعنایت فرموده چنانچه در حق برادرم هرگونه تربیت وتعلیم را دریغ نفرموده اند در حق عاجزانهٔ بنده نیز دریغ نفرمایند تادر خدمات صاحبان خویش با برادرم برابر باشم . باقی درهمه حال امر از شماست .

﴿ انتها ﴾

اختلاف طبایع

معلوم ار باب عقولست که خالق وقادر قیوم کائنات ورازق اعلم حکیم موجودات جات حکمته ؛ اشیای موجودهٔ این جهانرا بحکمت بالغهٔ خو

یش چنان بر صورت منتظم وهیئت انظم بر صحایف عالم مرتسم فرموده که هریك ازا نهالسان شهادتیست که شاهد وناطق بر واحدیت وقادریت، وصمدانیت آن صانع قدیمست .

زهی صانع یکانه ! وخهی خلاق زمانه که از برای اظهار حکم بلا نهایه . و اعلام علوم غیر محدودهٔ ذات اقدس خویش لوحهٔ کائنات را که عقول جمیع ذوی العقول از تحدید حدود آن مانند نقطه درو سط دائره متحیر وسر گردان میماند صفحهٔ قرار داد ، وطبیعت را که قوهٔ متفکرهٔ جمله متفکران بدایع قدرت درخوارقات وغرائبات محیر العقول آن به بمثابهٔ اوهام لا یتجزائیه میماند قلمی مقرر فرمود که بواسطهٔ آن اینقدر بدایع قدرت ، واینقدر صنایع حکمت را بر صحایف عوالم بلا نهایه به نهجی مرتسم ساخت که اگر بنظر تحقیق و دیدهٔ تدقیق ملاحظه شود در جمیع اینهمه نقوش بدیعه ورسوم غریبه دو نقش را بر یك شکل ویك طرز نمی بینیم ؛ بلکه قلم قدرت تمامئی اشیای موجودهٔ کائنات را براقسام وانواع متخالفهٔ متنوعه ترسیم نموده که یکی بدان دیگر مناسبت ومشابهت نمیرساند .

درحالتیکه افلاك ، واجرام وخاك ، آب ، جماد ونبات ، وحیوان وانسان همه کی ریختهٔ یك قلم صانع بیچون است لکن هریك ازان به شکل وهیئت دگرگونست . واگر در هریك ازین اقسام باز یك ملاحظه نمائیم ، هرقسمی

از آثار ملائین انواع منشعب و منقسم مینگریم که باز هریك از آنها در عالم خود مستقل انواع و حالاتی دارد که فرق و مباینت با آندیگر میرساند .

مثلا اگر در یك نوع حیوانی تدبر و تفکر کرده آید آنقدر عوالم در آن موجوداست که عقل قاصر انسانی از ادراك تعداد آن عاجز میماند . وباز چون در حیوانات تنها در یك نوع انسانی که در بادئی نظر خیلی ساده و از تنوع آزاده بنظر میآید تدقیق و تعمیق کرده شود آنقدر انواع مختلف ، و طبایع متخالف در آن مییابیم که بعقل نمیگنجد .

در حالتیکه فی حالة هذا در جمیع کرهٔ ارض از قرار تحقیقات و تدقیقاتیکه بعمل آورده اند یك ملیار و پنج صد ملیون نفوس انسانی موجود است آیا اینهمه از پشت یك پدر و شکم یك مادر بوجود نیامده اند ؟ پس یکدفعه ملاحظه نما که در جمیع اینهمه نفوس موجوده کدام دو کس بر یك شکل و یك صورت بنظر میآید ؟ و کدام ملت بادیگر ملت در اخلاق و عادات موافقت بهم میرساند ؟ و کدام قوم بادیگر قوم در البسه ، و اطعمه و مساکن و خصوصات سائره مشاکلت بهم می آرد ؟

« سبحان من تحیر فی صنعه العقول .:. سبحان من بقدرته یعجز الفحول »

§ حالا مقصد از تبئین اینهمه کلام آنکه جناب (احمد مدحت) افندی که یکی از اجلهٔ ادبا و مهرهٔ حکمای عثمانیانند در (قرق انبار) نام

اثر بینظیر خویش در تحت عنوان (اختلاف طبایع) مقالهٔ بسیار شیرین وظریفی نگاشته‌اند . مقالهٔ مذکور چون خالی از حکمت ، وعاری از معرفت نبود لاجرم به ترجمهٔ آن مبادرت ورزیدیم .

ازین مقالهٔ مذکوره چنانچه حکم بالغهٔ حکیم مطلق جل وعلی در خصوص تنوع وتجدد امثالیکه در طبایع اقوام و ملل بنی نوع بشر موجود است مبین میگردد ، همچنسان بعضی احوالات خصوصیٔ بعضی اقوام نیز بوضوح می انجامد . واین یك نیز بوضوح میرسد که عادت وطبیعتیکه درنزد یك قومی موجود است نمی شاید که قوم دیگر آنرا تعییب وتقبیح نماید . زیرا این مسئلهٔ اختلاف طبایع اهمیت خیلی عجیبی دارد . والحاصل این مسئاله اختلاف طبایع من کل الوجوه خالی از حکمت واستفاده نیست . لکن درینجا چون تغییر وتطبیق اصول تحریر انسانرا از مقصد دور می انداخت لاجرم ما نیز ترجمهٔ آنرا برهمان شیوهٔ که ادیب مومئی الیه اتخاذ نموده است لازم دانستیم .

ادیب مشار الیه اول برداشت سخن را چنین نموده میگوید :

«کلمات ولغاتیکه در یك لسانی موجود میباشد بسا میشود که بسیاری ازان الفاظ ولغات در لسان دیگر موجود نمیشود . مثلا در السنهٔ طبیعئی مردم ممالك حاره که تمام عمر خودشانرا در حرارت جهنم مثال زیر خط

استوا میگذرانند هرگاه لغتی و یالفظی که معانی [یخ] و [برف] را افاده کند موجود نشود هیچ بعدی ندارد . کذالك در السنهٔ اهالئی قطبهای شمالی که مدت عمر خود را در زیر برفها و یخها صرف مینمایند هرگاه کلماتیکه معانی سردابخانه و بادبکه را ظاهر کرد اند پیدا نشود باز هم هیچ مبالغه ندارد . لکن در جمله السنهٔ که درمیان اقوام و ملل کرهٔ ارض جاری و متداولست آیا چنان الفاظ و لغاتیکه معانی [نیك] و [بد] را افاده نکنند موجود میشود ؟ خیر ! اینست که تنها این مسئله را هیچ احتمالی داده نمی شود . بلکه درجمیع السنه معانئی لغات نیك و بد موجود است .

پس معلوم شد که مؤدای این خوب و بد درهر ملت ودر نظر همهٔ اقوام و عشیرت معین و معلوم است . یعنی درمیان جملهٔ اقوام مسکونهٔ کرهٔ ارض امر طبیعی است که هرگاه یك چیزی که بنظر شان پسندیده و گوارا آید آنرا (خوب) و چیزیکه بنظر شان زشت و ناخوش آید آنرا [بد] میگویند .

لاجرم ما درینجا یك چیزی را مقایسه و موازنه میکنیم که طبایع جمیع امم آنرا پسندیده می پندارند .

حالا آنچیزیکه از برای موازنهٔ اختلاف طبایع شایان اتخاذ مقیاس و میزان بنظر میآید همانا « آلات موسیقی » و حب « حسن و جمال » نسوانست . چونکه درمیان عموم اولاد بنی بشر رغبت استماع موسیقی ، و میل و محبت حسن و جمال زنان بنهایت درجه تعمم کرده است . و چون

اینمقایسه خیلی اهمیت واعتناداردلاجرم مانیز آنرا مدارمقایسه اتخاذ نمو ده وجه اختلاف طبایعیکه دران خصوص اولادبنی بشر را عائد است ظاهر میگردانیم .

ومعتنابودن آن نیز آزادهٔ قیدبیان است زیرا اینقدر طبایع که بریك نقطه اجتماع نماید البته مهم ومعتنا خواهدبود .

واین مقایسه رابر همه اجناس بنی بشر تطبیق نموده در پنج رنك مختلف که همهٔ انسانهابر همین پنج رنك منقسم است اجرا مینمائیم .

جغرافیون عصر حاضر همه نفوس روی زمین را « ۱،۵۱۱،۵۰۰۰۰۰ » تعداد نموده اند ، واین عدد را بر پنج عرق یعنی بر پنج رنك تفریق داده اند وآن پنج عرق عبارتست از « عرق ابیض » ، و « عرق اصفر » ، و « عرق اسود » ، و « عرق احمر » و « عرق مالیز » .

حالا اگر یکی از شاعران چینی را که بعرق اصفر منسوبست تکلیف کنیم که در وجدان خود یك محبوبهٔ چینی را تصور کرده توصیف وتعریف نماید آیا چسان تعریف خواهد کرد ؟ این است که ازینقرار تعریف میکنند :

تعریف محبوبهٔ چینی از لسان
« شاعر چینی »

« دلم بر دلبری مبتلا شده است که خرام لرزان لرزان قامت موزونش جگرم را پر از خون نموده . آن پاهای لطافت ادای کوچك کوچك که که نزاکت ولطافت آنرا از اول ولادت درمیان قالب های پولادی گرفته و تربیه داده است ، چنان دلرباونزاکت ادا افتاده است که گویا پاهای مانند برك گل طفل نازنینی ست که درمیان گهوارهٔ نازی افتاده باشد واز زیررو پوش نمایان شده باشد که هرگاه انسان آنرا می بیند میخواهدکه برچشم وروی خود بمالد . وقتیکه خرامان خرامان ولرزان لرزان بسوی من میآید آن پاهای دلربا از غایت کوچکی ولطافت به ثقلت وجود سیمین نمود نازنینش طاقت نیاورده مانند میوهٔ رسیدهٔ شاخسار لطافت بر زمین افتادن میخواهد ، ومن آغوش آرزو ام راکشاده منتظر افتادنش می میشوم که بلکه در آغوش من بیفتد .

دنباله های چشمهای کج اندازش مانند دو نوك هلال نوآسا چنسان بسوی شقیقه هایش میلان نموده که عقل وفکرم را همه گی به یغما داده . وگمان میبرم که ایندو نوك چشم مخمور آن مهلقا که دائما بسوی بالا نگرا نست مطلقا در امر آمدن درنزد من از فلك دراحترازست . »

از قرار یکه معلوم است : درنزد ملت چین درجهٔ غایت الغایهٔ حسن وجما ل زنان کوچکی فوق العادهٔ پاهاست پس هر محبوبهٔ که پاهایش کوچکتر

باشد محبوب تر و پسند یده تراست • لاجرم پاپهای بنات صغیرهٔ شانرا از ابتدای آوان طفولیت در میان قالب های پولادی گرفته تایکمدت معین درانجا تربیه میدهند • وقتیکه بزرگ میشوند پایهای شان نسبت به بدن و تنهٔ شان مانند نقطهٔ موهومی میماند که از ان سبب در وقت راه رفتن بیچارگان خیلی بزحمت اندر میشوند بلکه بعضی هیچ مقتدر برفتن هم نمیشوند • وکذالك چشمهای کج نیز از مزیات حسن وجمال محبوبه گان چینیان عد میشود • اینستکه شاعر چینی بنابر اسباب مسروده محبوبه‌اش را چنانچه مذکور گردید توصیف وتعریف میکند •

حالا اگر این محبوبه را حالا بریکی از شعرای ملك روم که بعرق ابیض مینو بست عرض وتقدیم نمائیم شاعر رومی از توصیف چنان محبوبه تنفر نموده بجواب شاعر چینی چنین مقابله خواهد نمود :

«ای شاعر چینی ! این دختر لنك شلرا که پاپهایش بر حالت طبیعئی خویش پرورش نیافته ومانند پاپهای دختران جنئی افسانه های اساطیر کج ومکعب مانده با آن چشمهای کانج کج که انسان از دیدن آن بخوف وهراس میافتد چسان محبوبه اتخاذ کردهٔ وبر کدام اعضای قشنك ، وکدام رفتار لنکا لنك ایند ختر کانج لنك عاشق گشتهٔ • »

پس اگر بشاعر رومی گفته شود که وصف محبوبهٔ خودش را بیان

کند آیا میدانید که چگونه توصیف خواهد نمود؟ هیچ شبهه نیست که
او نیز بدینگونه مدح وثنا خواهد گفت :

وصف محبوبهٔ رومی از لسان
«شاعر رومی»

«وصف محبوبهٔ مرا از لسان قاصر من میپرسند ! من چسان مدح آن
آفت جهانرا بتوانم که بمجرد گرفتن نامش از خود بی خبر میگردم .
شکل وسیمای بی همتای آن دلربا در سیاه خانهٔ چشم تاریکم مانند نور
ضیاپاش جهان آرا شعشعه پاشی میکنند .
رخسارهٔ چون بدر منیرش که گاه گاه از زیر طرهٔ زرین دلنشینش که
گویا از رشتهٔ جان آفتابش بافته اند لمعه میزند قلبم را کجایارا که از دیدن آن
خودداری تواند . ابروان خونریز آن مه لقا دو تیغ زرین کاریست که اثر خونریختن
دران ظاهر وهویداست گویا چشمان بادامی فتان جلادش که بالباس
فیروزه رنگی ملبس گردیده اند از برای قصد قتل عاشق بیچاره بر سر برده
است تا کدام عاشق مسعود وبختیاری باشد که نایل شهادت آن گردد !
« بینی سیمینش که مانند غنچهٔ گلاب گلزار حسن وجمالست بر آن لبهای

یاقوت فام نازك لطیف و آن چشمهٔ آبحیات دهان شکرین خضر راه عشاق ناکام گردیده است . از من دگر چیزی میپرسید باوجود اینهمه پریشانیکه اززلفش بمن اثر کرده بهمین قدر وصفی که کردم قناعت کنید . »

بیائید حالا اینمحبوبه را بریك شاعر (مغول) یعنی (تاتار) عرض بکنیم . میدانیدکه تاتار تاچه درجه ازین تنفر خواهد نمود ! اگر درتز ئیف و بدئی محبوب رومی هرقدر اختصار ورزد باز هم اینقدر خواهد گفت :

« ای رومئی بخرد ! انچیزیکه توتعریف میکنی نمیدانی کهچه قدربد چهره و تاچه پایه مستکره چیزیست . مهتاب روی سفید منحوسش را میخواهد کهبا موهای چون کاکل جوارئی خود مستور سازد ، آیااین چشمیکه تومیگوئی چگونه چشمیست ؟ گویا ازطرف شقیقههایش طناب انداخته وکش گرفته اند که صورت بادامیرا پیداکرده . بیائید محبوبهٔ این راکه محبوبهٔ چینی را نمیپسندد تماشاکنید ! آ — آدم ! چیزیکه آنرا بینی میگویند باید بزرك وهموار ودوپره های فراخ نمودار داشته باشد .

پرههای بینی کوچك محبوبهٔ ترا گویابریده اند ویك چیزی لوله مانندی گذاشتهاند . بگذار ازبرای خدا اینچنین منحوس بدسیمارا . »

پس اگرشاعر مغولی محبوبهٔ خودش را وصف وثنا بگوید البته ازقرار آتی خواهد گفت :

وصف محبوبهٔ مغولی ازلسان
شاعر مغولی

« آه محبوبهٔ من که بیك جهان می ارزد من چسان حیران او نگردم که هیئت عمومیه یعنی همهٔ وجه دلبر من دائمایك شکرخنده تصویر میکند . وچرا چنین نباشد با آن پیشانی کاوله و آن رخساره های برامده بغیراز خنده چه میزیبد !

« ای زمرهٔ عشاق آیادر موسم کدو هیچ شده باشد که دریك باغچهٔ کدوزاری داخل شده باشید ؟ آیالطافت زردئی آن کدوها را هیچ دقت نکرده اید ؟ اینستکه رنك رخسارهٔ محبوبهٔ من بدان کدوهای بستان حسن وجمال میماند . صانع حقیقی دوچشم شوخ آن فتنهٔ زمانرا به پرکار قدرت مانند دو بدر منیر گردو مدوّر رسم نموده است . آخ ! چه بگویم از ان دولب شکرین که هرگاه بدهنم بگیرم تمام دهنم بدان مملو میشود و گمان میبرم که یك مشت نقل شکرپاره را بدهن انداخته ام ، برسر آند ولب شکرین بینئی ناز نین را ببین که بینئی محبوبهٔ شاعر رومی باد هنش دریك پرهٔ آن میگنجد . محبوبرا همچنین بینئی مکمل باید بود . »

حالا بفرمائید صاحب من ! شاعر رومی که این تحقیر اولی را از شاعر

مغولی بشنود اگر براخذ انتقام بر آید میدانید که چه خواهد گفت ؟ چه میگوید ؟ اینستکه چنین میگوید :

« آفرین تاتاربابا ! چه خوب ماهیتترا بمیدان براوردی ! اینچنین چیز منحوسی را که گویاشقیقه‌هایش را زور کرده و پیشانیش را بیرون براورده اند چسان محبوبه اتخـاذ کردهٔ . وبجای اورا پسندیدهٔ ، چشمها چشم نیست ! گویا دوسوراخیست که بارمه آنرا شکافته اند ، رنك رویش را هیچ ذکر کردن لازم نیست ، چونکه اگر بخاطر انسان بگذرد بی‌اختیار قی‌زدن خواهد گرفت ! آه از بینی‌او ! گویا در وقت آفرینش دست قضا ازخلمهای پراز گند آن آلوده شده وازقهر یك‌مشت بسیار محکمی بران زده‌است که همچنان‌پهن وفراخ‌مانده است ، آه ازان لبها که چه‌لبهاست ! گویا دروقتیکه از خمرهٔ دوشاب شیره‌را کشیده ومیخورده است بناگهان یك زنبوری ظهور کرده وآنرا گزیده استکه اینچنین سطبریده وآماس کرده بنظر میآید ، حالا اگر بچنین لبها کسی افتخار بکند‌ماتا شترها باید کرد وغیر ازان دیگر را نشاید . »

درین‌اثنا اگر یك‌شاعر زنجیرا درمیان بیاریم آیا اوچه خواهد گفت ، واو محبوبهٔ خود شرا چگونه وصف خواهد کرد ؟ بدیهی ست که شاعر زنکی درخصوص لب وبینی وچشم تاتاربابا رادی‌حق‌میشمارند ، چونکه

اگر چشم وبینی ولب محبوبهٔ خودش را تعریف کند همچنین خواهد گفت از همه زیاده‌تر امتیازی داده ، وچشم وبینی ولب را برای مغول وا گذاشته باقی بدینصورت تعریف کردن خواهد گرفت :

تعریف محبوبهٔ زنکی ازلسان شاعر

زنکی

افندیان ! درهمهٔ شما فقدان شعور می‌بینم • چونکه اگر شعور میداشتید بایدکه ثناوستایش محبوبرا ازمن سوال میکردید • شما درحالتیکه محاسن محبوبه‌گان تانرا یکان یکان بیان میکردید یك عیب بسیار بزرکی که درعالم ازین بدتر هیچ یك عیبی تصور نمیشود سراسر فراموش کرده‌اید • چیست آن عیب بزرك که بر رنك وروهای ایشان مشاهده میشود ، وچون انسان آنرا می بیند دلش برهم میخورد که شما آنرا سفیدی تعبیر میکنید ؟ در چولها وبیابانها کاهی که خاك وغبار روی محبوبهٔ مرا استیلا میکند ومن چون برروی او مانند محبوبان شما آن رنك منحوس سفید را مشاهده میکنم همان لحظه مرا سیمه وبیتـا بانه اورا از خیالت مستکره خبر میدهم واو نیز درحال داخل خانهٔ نی بست خویش کردیده ومشك روغن را باز کرده برروی چون مشك سیاه خویش مالیدن میگیرد • آخ ! آنزمان

آن رنك منحوس اولی زائل شده بجای آن آنقدر براق و برقناك يك رنك سیاهی میآید که زاغها و قوز غونها و کرکسها از رشك آن هلاك میشوند . یابرادر لطافت و طراوتیکه درین رنك سیاه من ملاحظه میکنم اگر شمارا نیز قدری شعوری میبود و بامن درینملاحظه شریك میشدید آنگاه بدیدن همچنین محبوبه های منحوسیکه تابحال در اوصاف آن کوشیدید هیچ تنزل نمی کردید . محبوبه ام وقتیکه از شدت خندهٔ قهقهه برسر ریگها لوت زدن میگیرد در انوقت دندانهای چون کودئی سفیدش از زیر آن لبهای برگشته خوش نمایش مانندنورانوری بدرخشیدن میآید که من از مشاهدهٔ این حالات دلربایانه اش ماعدا ازانکه چون شماهٔ جواله چند دفعه بردور ش چرخ بلاگردانی زنم بر سینه های چون دو مشك روغنش ارشادی و خوشی يك لوتی هم میزنم . وعلی الخصوص درمیان آن دندانهای درخشان زبان چون پارچهٔ سرخ جانش که مرا هزار گونه وعد و وعید میدهد آنچنان يك رنك لطیفی اظهار میکند که از دیدن آن سراسر عقل وهوشم میبرد .

« شما محبوبه های تانرا که بدینقدر زر وزیور ، والماسات وگوهر تز ئین میدهید آیا در مخصوص از طبیعت هیچیك فتوائی گرفته اید ؟ آیا نمی بینید که طبیعت از برای تزئین روی دلبرانهٔ شب سیاه چه هزاران ستا

ره‌های درخشان تعیین وتعبیه کرده‌است ؟ حالا آنکه شب هرانقدر که سیاه وتاریك ترباشد زینتهایش نیز همانقدر درخشنده تروبازینت ترمیگردد . آه آه ! من وقتیکه محبوبهٔ جان‌ستانمرا که بهزارها کودی وپارچه‌های صدف آرایش یافته در آغوش میکشم — چنسان گمان میبرم که آسمان یك شب بسیار تاریکی رابجمهٔ ستارکان وکهکشانش در آغوش کرده ام . هم چه حاجت بدینقدر کلام وقتیکه شما از رنك محبوبهٔ من یك نقطهٔ بروی محبوبهٔ خودتان مشاهده کنید « خال سیاه — خال سیاه » گفته فریادها میبرارید . آخ محبوبهٔ من که از فرق تاقدم یك قطعه خال سیاه است . »

شاعر چینی . و رومی ، ومغولی درحالتیکه به تحقیر وتزئیف محبوب زنجی به اینسخنان که : بگذار اینچنین زغال نیم سوختهٔ منحوس را کهاز گرفتن اسم او دلهای انسان از رویش بترسیاه میشود . » مشغول باشنده که ناگاه از یك طرف یك شاعر امریکائی بمیدان بر آمده در اثبات حقیقت میدانید که چه خواهد گفت ؟ البته ازقرار آتی بیان خواهد گرفت :

﴿ تعریف محبوبهٔ امریکائی از لسان ﴾
﴿ شاعر امریکائی ﴾

باشید باشید افندیان ! شما همه گی تان درین باب مخطی اید . من در

میان شما حقیقت را بیان میکنم . در خصوص چشم حق بدست چینی، ودر حق ابرو نیز رومی ، ودر باب لب و بینی حق بیده مغولی ، ودر خصوص رنك نیز تا یکدرجه زنجیر اذی حق میپندارم اما آن آفت جان که مرا دیوانه واز عقل وهوش بیگانه نموده است اوصافیکه شما کردید چون بر وی لطیف ، وسیمای ظریف آن محبوب دلر با تطبیق میکنم هر کدام تا را تایکدرجه ذی حق میدانم . دنباله های چشم محبوبهٔ من مانند نوکهای بروت شاعر رومی تاب خورده و بینیش مانند یکدانه انجیر کوهی برون بر آمده . ولبهایش همچون شفتالوی تازهٔ آبدار بلکه گرده تر و تازه تر . وزبان دل نشانش از میان آن لبها مانند تخم آن شفتالو بنظرم جلوه گر میگردد . واین چهرهٔ دلآرا را دوابروی مقوس طویل عریض احاطه کرده است که از دیدن آن قربان شدن مراضروریست . آخ از رنك وجود آن — آخ از رنك وجود آن ! در نخصوص اگرچه تایکدرجه شاعر زنجی را حق میدهم اما از برای خدا بگوئید که درعالم از فجر شمالی بهتر و خوبتر چیزی هست ؟ آیا سبب اینهمه لطافت فجر شمالی بجز همان سرخی رنك دگرچه چیز است ؟ اینستکه محبوبهٔ من نیز برنك این نور سرخ فجر است وقتیکه اورادر آغوش میگیرم چنسان گمان میبرم که آن فجر لطیف شمالی رادر آغوش کرده ام . آه آه ! اگر از خرام آن دلآرام سخن رانم

گمان میبرم که دلهای همهٔ شان آب گردد. آیا هیچ اتفاق شده باشد که در میان جنگل بیک خرس سیاه عظیم الجثهٔ تصادف کرده باشید؟ اینکه تمکین خرام دلبر نازنین من نیز از خرام آن حیوان مبارك لطیف هیچ فرق ندارد، بسر شما مو کنند! که آیا گرفتاران جنگلی این رفتار قامت خوش قوارهٔ محبوبهٔ مرا بنگرد از رشك وحسد هلاك خواهند شد.»

حالا در حق شاعر امریکائی اعتراضی نیست که آن چهار شاعر دیگر بکنند بغیر از قارئین کرام که حکم انصاف خود باکسی نماند آیا حالا اگر شما اوصاف مذکوره را در نظر خود موازنه کنید چسان حکم خواهید کرد؟ هیچ شبهه نیست که شاعر روسی را ذی حق خواهید شمرد. زیرا در حس با او مشترکید. اما اگر خودتان را از حواس ایشان خارج و مستقل مطلق فرض کرده و بنظر عبرت یکبار این مسئله را تدقیق و مطالعه فرمایند در انحلال این مسئله هیچ اشکال در خصوص پسندشدگان شان لوم و توبیخ نخواهید کرد. بلکه اینها را بوجه اختلاف طبایع مجبور گردیده بر قدرت کاملهٔ خالق مطلق اعتراف خواهید نمود.

موازنه ئیکه تا بحال در خصوص اختلاف طبایع نمودیم بر افکار ملیهٔ پنج ملت بزرگ اجرا شد. حالا که این اختلاف افکار مذکوره در میان ملل نی بلکه در مابین افراد بنی بشر نیز بنهایت درجه تعمیم کرده است.

مثلا بعضی کسانیرا می بینیم کهاز یك محبوبهٔ نازك اندام گندم گون ریزه پازهٔسیه موی سیه چشمی ممنون ومسرور میشود . دیگری نیز نازنین میانه بالائی خوش گوشت خوش اندام خرمائی موئی کبود چشمیرا عرض خواهش میکند . وکذالك دیگری برخلاف آن میبرایدوهلم جرا . والحاصل هرکس هانچیز که طبیعتش بران قرار گیرد هانچیز اورا مقبول وشایسته میآید وبر دیگری که برخلاف آن باشد متعرض براممدجرح وتنقید میکند . حالآنکه اگر این موازنه ومقایسهٔ مارا بنظر عبرت ودیدهٔ حقیقت تحقیق وغور رسی نمایند جرح وایرادرا هیچ محل باقی نمیماند .

اختلاف طبایعیکه درخصوص نغمات وآلات موسیقی موجود میباشد برای آن جداگانه میزانی گرفتن لازم است : مثلا مردم (اوروپا) هرگاه دراوپرای بزرك «پاریس» موزیقهٔ کهبر اصول ایتالیان یك هوای ناجی بنوازد بمجرد شنیدن آن زار زار بگریه در آمده هزار گونه وجد ومسرت برای شان پیدا میشود بالعکس آن محمد افندئی ماازثقات صوت وصدای آن سردشده وتنفر کرده میایستد . وچون درمولویخانهٔغلطهٔ «استانبول» نی نوازباشی درمقام حجاز هوائی ومقامی نواختن گیرد محمد افندی جگرش پاره پاره شده اظهار تأسف وتحسر میکند . وچون اوروپائی آنرا میشنود چنان گمان میبرد که نی چوپانی بنواختن آمده .

حالا هرگاه یك چینی نی ویایك زنگئی را داخل مولوپخانهٔ استانبول ، ویا او پهرای بزرك پاریس گردانیم نه از نئی مولوی ونه از موزیکهٔ پاریس هیچ یك حظی نمیبر دارند . چینی از هشتصد نوع سازهای خود شان هر یك مقامیکه دلشان بخواهد همان نواخته مسرور میگردند . زنجی نیز از همان طراق طراقی که عبارت ازده پانزده تخته پارچه هائیکه مانند تخته های فال بینانست در پیش رویهای شان نهاده و بدود وچوب یکرنگی بر آن تخته ها نواخته و طراق طراقی که از انها بر میاید موجب محظوظیت وباعث مسروریت شان میگردد ، حالا آنکه اینها همهٔ شان موزیقه را خوب میگویند ، و همهٔ شان حتی زنجی نیز از طراق طراق خود شان متلذذ میشوند .

ودر حق موزیقه نیز اختلاف طبایع تنها درمیان ملل نی بلکه در میان افراد بیشتر وزیاده تر تعمم کرده است . مثلا محمد افندی از مقام حجاز حظ میکند . وعثمان بیك مقام حسینی میخواهد . و حسن آغا مقام راست رامی پسندد . وکذالك از زنجیان نیز یکیرامی بینی که از وزن طراق طراق « طاق طاقه طاق طاق طاق طاق طوق » خوش گردیده وقتیکه به آنصوت طراق طراق بشنود از غلیان عشق بر خاسته برقص میدر آید . ودیگرش نیز از اصول طراق طراق [طیق طیق طیق طیق طاق طاق] بسیار محظوظ شده از تاثیر آن زار زار بگریه میدر آید .

والحاصل درعالم چقدر که چهرهای انسانها مختلف است طبیعتهای ایشان نیز همانقدر اختلاف دارد . السنهٔ ملتها چقدر که متنوعست طبیعتهای ایشان نیز متغیر است اگر یك لفظ ولغتی درمابین دولسان مشترك باشد باز هم می بینیم که در احکام آن لفظ ولغت اختلافی موجود است .

خلاصهٔ کلام در طبایع انسانی مسئلهٔ اختلاف آنقدر تعمیم کرده که دو انسان گاهی بر یك طبع ویك نکر دیده نمی شود . کجا دو انسان ! بلکه در جمیع کائنات وتمامی موجودات دو نوع ودو شئی را بر یك شکل ویك هیئت یافتن مشکل است .

در یك باغچهٔ پر از اشجار واثماری رفته دقت کنید که همهٔ اشجار و جملهٔ ازهار در حالتیکه از یك آب ویك هوا ویك حرارت ویك خاك تربیه واعا شه میشوند باز هم می بینی که یك شجر سیب ودیگری آلو وآن یکی بهی وآندیگری انار بار میآرد . آیا اعظم برهانی واکبر دلیلی بر کمال قدرت و غایت حکمت آن حضرت حکیم قادر جل وعلی ازین زیاده چه باشد ؟

پس اگر مدققین زمان در تدقیقات حکمیهٔ خودشان بر یند قیقه حکم نمایند در هیچ یك حکم خود خطا نخواهند کرد . وکسانیکه بخیال آن افتاده اند که همه عالم را بیك قانون دعوت کنند نیز بر ان دعوای خودشان اصرار نخواهند کرد ! . . . . انتهی

تنهائی

من مائل این و آن نباشم　　مایل شده ام بیار خاموش
من جاهل عالمان نباشم　　تنهایی و علم میزند جوش

تنهایی مرا صفای جانست
تنهایی مرا غذا توانست

مفتون شده ام به آنچنان یار　　خاموش نشیند و دهد در
آن یار کتاب و من گرفتار　　چون گنج شدم ز همتیش پر

در عالم وحدتست کارم
گیرم قلم و گهر نگارم

یک نو سخن لطیف مشرب　　گوید چه سخن به بیزبانان
یک تازه زبان عشق یارب　　مگذار شود جدا از جانان

تنهایی و وصل یار از من
قصر عظمت ترا نشیمن

یارب چه غمست اینکه انسان　　گردیده بزندگی گرفتار
از بهر حیات خود بسی جان　　کرده تلف و ز عیش بیزار

دنیا همه آکل است و مأکول
تنهایی گزین که هست معقول

مؤنس ز کتاب چاست بهتر گوید سخن و ضرر نیارد
گوید سخنی چو آب گوهر خاموشی او ملال آرد
تنهایی گزین که مردم دهر
از شهد سخن ترا دهد زهر
داغ غم عشق تا که بر دل زد مهر ختام کار خود را
عقل و خرد م بماند در گل چو همدم نگار خود را
تنهایی و وصل یار تو أم
از روز ازل شدند باهم
گر دست دهد کتاب و شاهد با یك می کهنهٔ صفا ناك
گاهی نرومه به پیش زاهد آن زاهد خشك پر خطر ناك
تنهایی و یار و شیشهٔ می
بهتر ز قصور خسرو و کی
در جلال آباد سنه ۱۳۲۹ کلام محمود طرزی -
انتها

﴿ یکدو غزل معشوقانهٔ عربی ﴾

هز والفد ود وار هفو سمر القنا وتقلد واعوض السیوف الاعینا .

وتقدموا العاشقين فكلهم   طلب النجاة لنفسهم الا انا
لما بدا في حلة من سندس   قالت غصون البان ما ابقى لنا
وبخده وبثغره وعذاره   ماء الحياة وبارق والمنحنا
ياقلبه القاسي ورقة خصره   لم لا نقلت من ههنا الى ههنا
او ان رقة خصره في قلبه   ما كان جار على المحب ولا جنا
شبهته بالبدر قال ظلمتني   يا عاشقي والله ظلماً بينا
من اين للبدر المنير ذوائباً   او شامة او ورد خد يجتنا
البدر ينقص والكمال لطالعي   فلاجل هذا صرت منه احسنا

﴿ غزل دوم ﴾

يامن حكى ورد الرياض بخده   وقنا قضيب الخيزران بقده
كل السيوف قواطع ان جردت   وسيف لحظك قاطع في غمده
ان كنت تنساني فانت محكم   من ذا يعارض سيداً في عبده
يا محسناً الا الي ومنعماً   الا علي ومخلفاً في وعده
فبحق من خلق الهوى وبلى به   اهل الغرام واخصني باشده
لا تستمع قول الوشاة فربما   نقل العذول عن المحب بضده

غزل

از کلام درر بار والد بزگوارم حضرت طرزی صاحب که از مکهٔ مکرمه فرستاده اند

فرزند من !

بحضور حضرت (کعبه) میباشم ، قصد میکنم که خواهشی نخواهم ، وهیچ دعائی نکنم . لحظهٔ نگذشته جلوهٔ می‌بینم که بیخواست هزاران دعا بر زبان میگذرد . اینمضمونرا مطلعی بستم آن مطلع بمقطع منتهی شد . یعنی غزل غرائی گردید . اینست که برای آن فرزند مینگارم :

چو محراب خم ابروی او در چشم ما آید
دعا بیخواست برلب از دل بیمدعا آید

بطوف معبد شوقش به اظهار عبودیت
بعزم سجده سرها یکقدم چابك زپا آید

مئي رنك عبادت ریختم عمری درین مینا
که از سعی طواف او بدل شاید صفا آید

ندانم ای گل از طرف کدامین باغ میآئی
توچون آئی فضا آید. صفا آید، هوا آید
به استقبال آن باغ بهار حسن بیرنگی
بهقدم یکقدم بوی گل از باد صبا آید
نگاه حکمت العینش شناسد بس که نبض دل
اشارت گر کند در نك شفا پیش از دوا آید
نمی جنبم زجا گر بر سر من آسیا گردد
نمیخیزم اگر برفرق من از کوه بلا آید
بالاز سرو، درد از گل، ستم از غنچه میریزد
بعزم فتنه درگلشن چو آن بالا بلا آید
سبك از بزم یار آشنا بیگانه وش خیزم
خرامان سوی من گر آن بت دیر آشنا آید
به بزم وصل از بس تشنه چشمم شود دیدارش
نگه از ذوق یکمژگان زچشم من جدا آید
زبس دارم هوای گرد سر گردیدنش (طرزی)
دلم یکناله چابکتر بکویش از صدا آید

حاجی صاحب (طرزی) افغان از حرم کعبه فی ۲۷ رمضان سنه ۱۳۱۷

انتهـا

ظلمت

﴿ توحید خالق وحید بشیوهٔ ادبیات طرز جدید ﴾

اوه! اینچه عمیق ظلمت! آسمان گویا بر رخسار دلارای خویش حالهٔ سیاه نازك بافی کشیده که بازهم چهرهٔ نور فشانش ازان نما یانست.

آه! اینچه طویل سکونت! جهان، گویا از سیاهئی ظلمت شب سرمه در گلو کرده که از هیچ طرف نه صدا ئیست و نه نوائی!

مگر صدای جانفزای «نهر» که از وسط بیشه زار درجریانست باقوهٔ سامعه دلنشینی ها دارد.

هبوب هوای نسیمی شاخهای اشجار بهم چسپیدهٔ بیشهٔ تیره و تار را گاه گاهی که در اهتزاز میآرد، طایر قدسئی قوهٔ مفکره را آشیان بند تفکرات شاخسار صنایع صانع قدیم حکیم میگرداند.

درکنار بیشه بپای درخت میشهٔ نشسته بودم. نظرم رابسما دوخته، وحرکات موزونانهٔ اجرام سماویهٔ درخشنده را دقت مینمودم. گاه گاه نظرم ابرهای مظلم پاره پارهٔ از هم متفرقه را که بنا بر تحریك طبیعت در حرکت بودند تعقیب مینمود، واز اشکال غریبهٔ که از قطع مسافه ایشانرا

حاصل میشد گلهای لذت میربود ، نهـایت الامر محو ونابود شدنش را میدیدم ، وبا خود میسرودم :

چیست کەزوال ندارد ؟ الله الله ! !!

فکر بشر درتماشای کدام بدیعه ، و نظارۀ کدام صنعتش حیران نمیماند ؟

لوحۀ قدسئی فضای نا متناهی ، دماغ را تاچه درجه علویت ، افکار را چقدر سکونت ، قلب را تاچه درجه استراحت می بخشد ! ؟

یارب ! هر صورتی را علویتی ، هر وجهی را لطافتی می‌بخشی عظمت خالقانه ات درهر جسم هر لحظه بدگر صورت تجلی میکند .

صنع دست قدرتت بدیعۀ راکه بظهور آرد ، از تکرار آن مبراست .

دوزمان بیکدیگر مشابه نیست . مخلوقاتیکه غیر ازعلم محیط اکمل ذات پاکت دیگر احدی آنرا تحدید کرده نمیتواند، هیچ یك بدیگری نمیماند .

از بزرگترین مصنوعاتت تابکوچکترین مخلوقاتت آنقدر خوارق بدیعۀ مندرج داردکه عقل وفکر ازادراك حقیقتی آن عاجز وقاصر است .

اینچه عظمت ! اینچه علویت !

در توصیف عظمت قدرتت ، وعلویت شانت هرقدرمعانئی غریبه گفته شودباز هم مضمون لنك است .

آنقدرعظیمی کەبزرگئی آسمان نامتناهی درنزد کبریائیت نسبت جزء

قردرا به فضای نامتناهی نیز قبول نمیکند . بداندرجه بزرگی که نسبت
به علوت در تعریف کوچکئی کائنات هرقدریك سخن کوچکی گفته شود
بازهم بزرك است .

عظمت وعلوتیت را نی ؛ باکه ؛ بیان بدایع صنایع قدرت بالغه ات رابنز
معانی دانان طبیعت معترف عجز وقصور گشته اند ......

عظیم توئی ، جلیل توئی ، یارب !!! ...

فلاکت

فلاکت ، عبارتست ازاحوال ووقایعیکه آسایش وسکون روح انسانرا
به قلق واضطراب ، وراحت ورفاهیت فکر وقلب انسان را به انواع الم و
عذاب مبادله میکنند . ؛ وآرزو وحسیات انسانرا غیر موافق چیزها
بظهور میآورد ؛ وگاهی صحت وجود ، وهم ثروت موجود انسانرا بترو
زایل میکنند . کههرگاه کسی آماجگاه همچنین اسباب ناگهظهور فلاکت
شود آنشص را عنوان (فلاکت زده) میدهند .

انسان فلاکت زده ، مستغرق گرداب مأیوسیت ؛ وغوطه خوار لجهٔ
حیرت میگردد . فلاکتی که اورا تنها از یکطرف احاطه کرده باشد رفته

رفته هر طرفش را استیلا میکند ، به هرسو که رخ گرداند سیلی رد میخورد ، بهر کار یکه تشبث کند نجیه اش از ان میشکند ،

کسیکه اورا به دلنوازی و تسلی قبول کند هیچ نمییابد ، بیچارهٔ بدبخت که از مهاجمات غم والم بیتاب و بیدر مان مانده از برای لحظهٔ مکث و آرام درپس درها حلقه میزند ، لکن باز کنندهٔ نمییابد ، از تعب ومشاق بی پایان بجان آمده بجستجوی محلی میشود که لحظهٔ بران تکیه زند ، لکن هزار افسوس که بجز تنهٔ درختان رهگذرها دگر تکیه گاهی نمیجوید !

فلاکت ، چنان علت ساری وجار یست که هیچکس از پنجهٔ قهر ظهور ناگهانئی آن تخلیص گریبان نمیتواند ، اگرچه به بسار تدابیر مراجعت کند ، وهرقدر متیقظانه حرکت نماید ولی تدابیر تحفظیهٔ علت فلاکت ناگهانی خیلی مشکلست ،

پس چون از پنجهٔ قهر فلاکت ناگهانئی مقدره خلاصی وفرار غیر ممکن است لاجرم انسانرا حرکت عاقلانه باید که وجود و روح خویشتن را بجوشن صبر واستقامت ، وزره تسلیم وشهامت بپوشاند ، وبسلاح جسارت مسلح گردد تاازتیر باران قهر مان فلاکت جان بسلامت برد ، ورنه در وقت ظهور فلاکت مقدر تأثرات روح انسانرا دوچار اضطراب ومأیوسیت میگرداند ؛ اعضای بدنرا رخاوت میدهد ؛ وقوا وعقل را

ضعیف میسازد ؛

درچنین حال انسان بر چارهٔ خویشتن مقتدر نمیشود ؛ چونکه درینو قت عقل بشر از محاکمه عاجز میماند . پس بهمه حال انسان باید که یأس و حرمان را ازدل بدر کرده ثبات و استقامت و حرکات عاقلانه را از دست ندهد ؛ لحظه لحظه منتظر فرج بوده چشم امیدرا از کرم و عاطفت حضرت کاشف الهم و فارج الغم بر نکند .

ویك چارهٔ این لشکر فلاکت اینست : که انسان همیشه دروقت نعمت و رفاهیت فلاکت زدهٔ را دستگیری نمایدکه درزمان فلاکت خیلی معاونت اینعمل را خواهد دید .

مدنیت

مدنیتکه ضد آن بدویت میباشد عبارت است از معیشت و زندگانئ انسانها درزیرلوای سعادت انتمای « هیئت اجتماعیه » که این هیئت اجتماعیهٔ نوع انسانی لزوم و فائدهٔ « مدنیت » را ادرك نموده ، وقواعدواصول مرعیهٔ آنرا مرعی الاجرا داشته باهم اجتماع واتحاد ورزند .

چنانچه دیده میشود : که بعضی انسانهای وحشیه چون لزوم مدنیت را حس ننموده اند از طریق جمعیت و اصول معیشت هیچ بهرهٔ ندیده اند .

انسانها از هنگامیکه تأسیس و تفریق لسان مرایشان امیسر شده ، و بعضی وسائل حیاتیه چون گندم ، و آتش بدست شان افتاده منفرداً زندگانی نتوانستن خود شانرا حس و درك نموده اند . وچون محقق دانسته اند که بدون اجتماع و اتحاد معیشت و زندگانی شان محالست لاجرم مرخود شانرا بك يك مركز اتحادی اتخاذ نموده به تشکیل هیئت اجتماعیه مجبور شده اند . ورفته رفته بسی قواعد و اصول که کافل دوام و بقای این هیئت شود اختراع نموده اند که مؤخراً این قواعد و نظامات را بايك يك قوهٔ ضابطهٔ دیگر نیز تائید و تحکیم نموده اند که مخالفت کنندگان این قواعد را بجزاهای گوناگون گرفتار آورده اند .

اگر تواریخ هر کدام از جمعیات مدنیه را بکشائیم در خصوص هئیت اجتماعیه خیلی قواعد و قوانین بنظر مطالعه میدراید که اگر بنظر دقت تدقیق شود بخوبی معلوم میگردد که کافهٔ قوانین و قواعد موضوعه از برای تکمل و تشئید مدنیت گذاشته شده است .

وهرگاه بقواعد موضوعهٔ مدنیت متابعت نشود یعنی هر کس درهر

حال و افعال خود در مقام لایسئل باشند پس بدین تقدیر به شیرازهٔ جمعیت انحلال کلی طاری می‌شود که بدان سبب اقبال و کمال از عالم رو گردان میشود .

در هر ملت و قومیکه هیئت اجتماعیه اولتر تشکیل یافته باشد بالطبع تقدم مدنیت آن قوم تسلیم میشود . از صحائف تواریخ چنان بنظر میاید که ابتداءً آثار اجتماعیه در اقوام چین و آریه ظهور نموده است . از تدقیقات عمیقه ئیکه در تاریخ این دو قوم بعمل آمده بیقین پیوسته که تاریخ مدنیت از زمان چینیان و آریانیان ابتدا نموده است . متعاقب چینیان و آریانیان مرکلدانیان ، و مصریان ، و بعد به یونانیان و عربان ، و از همه بعد تر به اوروپائیان انتقال نموده . و از هر ملتی و هر قومیکه جدائی اختیار کرده آن ملت را به هجران مدید و حرمان شدیدی گرفتار کرده گذاشته است .

قومیکه بر مدنیت عتیقهٔ خویش ثبات و استقامت کاملهٔ ورزیده اندهمانا چینیانند که از اعصار قدیم تابحال مدنیت شان بریك قرار و یك استقرار است نه از ان ترقی و نه از ان تدنی کرده است . و محض از ان است که از بلای محرومیت و مهجوری یکدیگر اقوام بدان گرفتار آمده اند خلاصی یافته اند . پس ازین یك چنان معلوم میشود که مدنیت نیز مانند مادیات دیگر دلیل زوال آن ترقی اوست .

بلکه گفته میشود که مدنیت از یك حیثیت باانسان مطابقت ومشا

بهت تامه دارد . مثلا انسان درهر خطوه هم تمدید حیات وهم تقدم بممات میکند . همچنان مدنیت نیز درهر لحظه هم بیك اوج کمال تقدم ، وهم به حضیض انحطاط تقرب میورزد .

مدنیت نیز همچون انسان تولد میکند . وبرمدارج مختلفه ومراتب متفاوته سیرودور مینماید . ونهایت الامر بنابر فحوای (کل شیئی هالك الا وجهه) فوت شده فانی میشود . وفنای آن وقتیست که نوامیس الهی مرعی نباشد .

واگر حال حاضر مدنیت رابحال ماضئی آن قیاس کنیم : چنان گمان میشود که دراستقبال این مدنیت حاضرهٔ اوروپائیان که حالا بدرجهٔ اقصی ، ورتبهٔ اعلا واصل شده است از میان برخواسته بدیگر ملل انتقال نماید .

حتی دراینزمان مانیز مشاهده می بینیم که مدنیت خودرا حالا بقطعهٔ (امریکا) انداخته ، ودر قطعهٔ مذکور بدرجهٔ واصل شده که مدنیت اوروپائیان حالا فراموش میشود .

امریکا بدرجهٔ کمال ابدیاً دوام خواهدکرد ؟ هیهات هیهات !!!

(کل حال یزول)

محاوره در مابین علوم وفنون

شبی از شبهای زمستان که بسیاهی کوی سبقت اززلف محبوبان جانستان ربوده ؛ وبدرازی ورسائی از آه جانکاه عاشقان نشانداده ؛ وبه سردی وخنکی از دل برودت منزل افسرده دلان خبر آورده ؛ بدودهٔ ظلمت اندودهٔ تاریکی تیره درون سرمهٔ سکونت وخاموشی درکلوی عالم وعالمیان کشیده ؛ وبه کفن پوشانی برفهای ثقالت بخشا جهانرا مشابه مزارستان نموده ؛ وپای حرکت ورفتار آدمیانرا بسلاسل یخهای چون سنك خارا درکشیده ؛ مرا نیز درگوشهٔ اطاق در لطافت ونطافت طاقم که بهرگونه آلات مدافعهٔ عسکر تغلب اثرسرما مجهز ومکمل شده بود محصور ومجبور نموده بود !

تاآنکه شش ساعت ازشب گذشت ، ودیده کانم راخواب شیرین ازهم فرونه بست . سکوت وسکونتی که عالم را استیلا نموده بود . واهل سرارا سائرعالم رءیا ؛ برانم واداشت کهانیسی وحبیبی بجویم تالحظهٔ بااومصاحبت کنم ،وحبیبی ورفیقی بکف آرم که ساعتی بااو منادمت نمایم .

از هرسو که اثرجستم بجز بی اثری وسکونت چیزی ندیدم ، وبرهر

طرف که گوش نهادم بغیر از خامشی وسکوت چیزی نشنیدم •

دریاعالم سکوت وخاموشی عمومی آوازیکه بگوش هوشم رسید ؛ همانا صدای جان افزای حیات بخشای قراءت سعادت آیت فرقان عظیم رب کریم بودکه ازسمت اطاق مقابل، احیا کنندهٔ دل هر مرده دل میگردید •

آیا قارئی آن کیست ؟ مگر ذات عالی صفات حضرت والد بزرگوارم (حضرت طرزیست) که بر شمع جمال باکمال چون کوکب دری شاهد هویت وجود خود را پروانه ســان قربان نموده ، ودر طریق عبودیت معبود باعظمت قلب وسر وروح وجانرا آئینه سان حیران داشته ، وبدین سبب مرده ٔ عین عالمیان گشته • زهی سادت ! خهی هدایت !

والحاصل درانعالم تنهائی چون کسی بمصاحبت ومرا فقتم دستگیری ننمود بریا خواستم که بخوابم ، ودیدگانم را مجبورانه بپوشانم • که ناگهان ازکتابخانهٔ معرفت آشیانه ام که درسمت رأس تخت خوابگاهم موضوع ، واز کتب نادرهٔ بدیعه مانند سینهٔ اهل عرفان بجواهر آبدار حکمت ومعرفت مملو بودفریادی برامد : «که ای غفلت پسند ناپسند چسان شد که اینسان دمساز دائمی ، وحبیبـان معرفت طراز همدمیت راسراسر فراموش کردی ، وامشب بخلاف عادت از چمنستان معرفت ثمر ایشــان بهره ور نگشتی ، واز بستان نظارهٔ ذی استفادهٔ ایشان کلهای حکمت نر بودی »

این آواز خوش نواز مضراب بیداری غفلتم گردید . وسر رشتهٔ گم کردهٔ صحبتم بکف رسید پس بی تابانه ومشتاقانه چون عاشق گم کرده جانانه بر کرسئی که در نزد آن معرفت خانه موضوع بود بنشستم . واز هر گونه صحبت های حکیمانه ، وتأدیبات ادیبانه شان مستفید شدم . وبنابر خوش طبعئی احباب این محاوره را از لسان حال ایشان نگاشته گذاشتیم .
«ما نباشیم ولیکن اثر ما خواهد بود» :

حکمت

اولا آغاز مجادله ومحاوره را (حکمت) و« تاریخ » باهم نهادند .

حکمت — تاریخ را مخاطب نموده گفت : که ای تاریخ ! اگر ترا خیال رقابت ، وهم سرئی من در سر باشد باید که آنرا از سر بدر داری . زیرا چیزیکه تو از ان بحث میکنی عبارتست از بعضی وقوعات وحوادثات مردهٔ فرسودهٔ هزار ساله که اگر هرقدر مطالعه وملاحظه شود اصلاحی وتغییری در آن راه نمییابد ؛ اگر چه موضوع بحثت احوال انسانها که اشرف آشیاست باشد ولی تو تنها از حوادثات ، ووقوعات ، وحکایات

آنها بحث وبیان میکنی . حالا آنکه مواد مبحوثهٔ تو نسبت بدیگر کیفیات انسانی که موضوع بحث منست نسبت قطره را ببحر هم نمیگیرد .

من اس اساس هرگونه علوم وفنونم ومبنای هر قسم مباحث ومکالم، جمیع حوادثات طبیعیه ، وکیفیات مادیه ومعنویه ، وخواص اشیاء ، و احوال سما . وچگونگئی هوا ، واطوار اجزا ، واشکال بدیعه ، واجسام غریبه درضمن وجود بهبود من مندرج ومند مجست .

انسانها اگر آرزوکش توسیع مکتسبات ، وتحصیل معلومات بوده باشند باید که حکمت بیاموزند . زیرا اگر از حکمت صرف نظر نمایند درجمیع علوم وفنون حکم بی بصر را میگیرند و بعنوان حکیم وعاقل نائل نمیشوند .

چیزیکه صحائف اجزایتو بدان افتخار می کند ، واوراق فرسودهٔ تراتزئین میدهد نیست بجز تراجم احوال کسانیکه درمن توغل واشتغال نموده اند ، واز سایهٔ معرفت پایهٔ من بعنوان عالم دانشمند وحکیم خرد مند ممنون گشته اند .

بسیاری از انسانها در مکتب فیض مکسب من بچیزیکه نمیدانستند دانا ، وبمسائلیکه نمیرسیدند آگاه وبیناشده اند . چونکه من هر چیزیکه بگویم بدهی ومعقول است ، وسخن مدرك ومعقول . در نزد هر ذوی العقول احسن ومقبول .

تاریخ

تاریخ — چون اینهمه دلائل واضحه و براهین قاطعهٔ حکمت رابشنید لحظهٔ تأمل نموده بگفت : «اگرچه درحق سائر علوم و فنون جهت شما ملهٔ ذات حکمت سمات شما قابل انکار نیست ولی این یك را نیز بخاطر عاطر بایدداشت که بنابر قاعدهٔ دور و تسلیم ؛ وافکارات عالیهٔ عتیقهٔ حکمت و فلسفه بواسطهٔ خدمات مشکورهٔ من دوراً بعد دور و عصراً بعد عصر دوران وانتقال نموده است تا آنکه این ترقی و اعتلای حاضره را که ذات عالئی سرکاربدان افتخار مینمایند حائز وسزاوار گردیده است . پس ذم وقدحی راکه بر مخلص خود میفرمائید هیچ شایسته وسزاوار نمی بینم !

وچون محققست که نوع بشر بر ایجاد واختراع هیچ چیزی دفعةً و وهلةً بصورت مکمل و هیئت منتظم مقتدر نمیشوند . بلکه بالتدریج به تحصیل کمالات ومعارف مجبوراند مثلا یکی از دیگری یك نکتهٔ شنیده بر آن فکر دیگری زیاده میکنند ، و همچنان آن دیگر از دیگری مسئلهٔ گرفته بران اساس تازهٔ تأسیس می نهند ، وکذالك آنشخص از شخص

دیگر قضیهٔ استماع نموده از ان نتیجهٔ اخراج میدهند • لاجرم در مخصوص خدمت و معاونت و استفادهٔ کلئی که از من میشود بهیچ وجه از ان چشم پوشی نشاید و انکار از ان نباید •

من ! حالات ، وشئونات ، اعمال ، واقوال اقوام وملل سابقه راضبط وتحریر میکنم • شما نیز آنهـارا در پیش نظر مطالعه گرفته بعضی نتـایج حکیمانه . و معقولات عاقلانه وتحاکمات فلسفانهٔ از ان استخراج واستحصال میکنید • بخوبی بدانید که اگر همت عاملانه ، وقوت مخبرانهٔ من نمیبود یك قسم نزد شما عاطل وناقص میماند • واین مفاخر ومباهات حالائی شما بدین نسبت نمیبود •

ارخیولوژی

« آرخیولوژی » یعنی « فن آثار عتیقه » که از علوم معتنا بهای این عصر حاضر است چون این محاورهٔ حکمت ، وتاریخ را ملاحظه نموده گفت : —
« اگرچه بندهٔ شما نیز تا یکدرجه برادر عالی جنابم تاریخ را بر کلام صداقت اشتمالش ذی حق میشمارم ولی بر تصحیح وتوضیح اینقدرش خودم را مجبور میپندارم • که اگر من درین اعصـار اخیره بواسطهٔ سعی واقدام

بعضی مربیان با خبرت ذی فکرت از بطن مادر شفقت گسترم یعنی (طبقات زمین) تولد نمی یافتم برادر والاگهرم اعنی تاریخ به بسی غلطهای بیشمار ، و نقصانهای بسیاری برمیخورد .

از زمانیکه تولد یافته‌ام تا بحال خیلی نقایص تاریخ را اصلاح واکمال نموده‌ام، حالا نیز شب وروز در اصلاح وتصحیحش بجان ودل میکوشم . پس بشان وشرف جناب تاریخ نمیزیبد که اینهمه خدمات نمایان ومنافع بی پایان مرا کتم و اخفا نماید . اگر من ظهور نمی نمودم تاریخ بیچاره از احوالات دولتهای جسیمه ، وحکومات عظیمهٔ (آثور) و (بابل) که درارض راه عراق عرب واقعست چه بیان مینمود ؟ وکذالك ازاحوال (مصر قدیم) چه میگفت . ، چونکه بمناسبت کثرت قدیمئی آنها در صحائف آثار واوراق اخبار خبری واثری قید وضبط نشده است . این یکدو مثالیست ورنه خدمتهای نمایان دیگر من نیز ظاهرونمایانست . »

جغرافیا

جغرافیا — ازمیان برخاسته گفت : « شما هریك بتعداد محسنات

خودتان مشغول گشته دیگرانرا هیچ بخاطر نمی آرید • شمارا اخطار • واز خواب غفلت بیدار ، واز مستثنی رعونت هشیـار کرده میگویم — که اگر من نباشم هیچیك از شما کاری نمی توانید کرد ، ودعوئی خودتانرا بسر رسانیده نمیتوانید « زیرا این یك امر بدهی وآشکار یستکه چنانچه مر هرماده وجسمیرا زمانی لازم باشد کذالك مکانی مراورالابدوضرو ریست پس اینست که آن مکان را تعیین وتخصیص کننده بندهٔ شما اعنی جغرافیه ام • واین یك را نیز میدانم که بواقعی تصدیق خواهید کردکه افکار وملاحظات حکماتابع تاثیرات آب وهوای ممالکیست که دران تولد ونشو ونماکرده باشند • پس درجات آن تاثیرا ترا بغیر از من کیست که تعریف وتبیین بتواند ؟

« تاریخ حوادثات ، ووقوعاتیرا که حکایه میکند محلات ومواقع آنرا بجز بنده که معین میگرداند ؟

« ممالك ومداین عیقهٔ را که از برای تحریات آرخیولوژی مستعد وآماده باشد بغیر ازمن کدام کس ارائه میتواند ؟

« پس چون قضـیه چنین باشد انـکار نبـاید کنید که اکملیت واتمیت معلومات معطـیهٔ شما همـه گی از سـایهٔ فیض آیه این مخـلص شما است • »

اخلاق

اخلاق — چون اینهمه مباحثه و مجادله را بگوش هوش بشنید برپاخاسته گفت : « ای برادران وای اخوان من ! محاوره و مجادلهٔ که تا بحالا باهمدیگر نمودید بنده همه را شنیدم، ومعاونت و مظاهرتیکه یك بادیگر بیرسانید مخلص تان همه راتصدیق هم میکنم ولیکن به تصحیح اساس مباحثهٔ شماخودم را خیلی مجبور می بینم .

اولا این یك راملاحظه کنید : که اگر قوانین موضوعه و قواعد مربوطهٔ من درمیان نباشد ، وانسانها درمکتب فیض مکسب من آن قواعد موضوعهٔ مربوطه راکه عبارت از کسب اخلاق حسنه ، ونفی اعمال شنیعه است از بر نکنند ! بخواندن وتعلم هیچ یکی از شماسر فرو نخواهند آورد .

حکمت راعلت میشمارند ، وتاریخ ؛ راتاریك . آرخیولوژی ؛ را ژاژی میخوانند ، وجغرافیا ؛ رامالیخولیا .

ازهر چیزی مقدم انسانهابایدقواعدکلیهٔ راکه من وضع وتأسیس نموده ام تحصیل بکنند تافوائدو منافع شمایانرا دانسته درتحصیل شماصرف غیرت

وبذل همت نمایند . واگر از تحلیه وتخلیهٔ من صرف نظر نموده در اول امر به تحصیل وتعلم شما پردازد در انحال شما او را منتفع نی بلکه بسی متضرر میگردانید. چونکه در انوقت کبر وغرور که از مطرودان ومردودان بارگاه منست بسبب دانستن شما ایشانرا حاصل آمده منفور خاص وعام میگردند .

آیا نمی بینید کسانیرا که چون حسن اخلاق وتربیه و آدابرا ازدست گذاشته اند از بلایای وادئی تنگنای جهالت هیچ خلاص نمیتوانند شد !

پس بنابرین دلائل واضحهٔ مبینهٔ که عرض نمودم باید که تقدم وتفضل مخلص تانرا بر علوم وفنون سائره تصدیق وتأمین فرمایند .

منطق

منطق — برپا خواسته گفت : که در تحصیل علوم وفنون دخل کلی ئیکه حضرت اخلاق دارد انکار هیچ ازان شایسته وسزاوار نیست . ولی باوجود آن بازهم بدینقدر عرض خالی از غرض جسارت ومبادرت میکنم — که انسان اگر هرقدر مهذب اخلاق حسنه باشد بازهم بدانستن من محتاجست . چونکه این یك امر بس بدهی واشکاریست که اگر قوهٔ عقلیه وفکریهٔ انسانرا رصانت ومتانت لازمه حاصل نشود ، واز برای اخذ وجذب وقبول نقوش بدیعهٔ علوم وفنون باستعداد کاملهٔ واصل نگردد

مقتدر بر تحصیل هیچ یك از علوم وفنون نخواهد گردید . اینست که مخلص شما یعنی منطق عقل وفکر انسانهارا تربیه وپرورش داده مقتدر بر تحصیل وتعلم شمایان میگردانم .

ودیگر اینکه از موء دای اسم من چنسان مفهوم میشود که مدار نطقم ، وچیزیکه انسانرا از حیوانات عجم تفریق میکند بجز قوهٔ نطقیهٔ عقلیه دگرچیزی نیست . وحکمت ، وتاریخ وسائرعلوم وفنون عبارت ازهمان نطق است . پس اگرمرا اندانند از حکمت وتاریخ واخلاق وغیره چسان استفاده خواهند نمود ؟

کسانیکه از اصول عقلیه ، ونطقیهٔ من بیخبر باشند ، وبصغرا وکبرای من عرفان منسوبیت بهم نرسانند ازهیچ قضیهٔ علمیه وفنیه نتیجهٔ خیری نخواهند دید . حتی معلومات مکتسبهٔ شان نیز تا معاونت ومددگاری عالئی من نباشد در اذهان به انتظام تام جاگیر نده نمیشود .

والحاصل من چون مربی عقول واکارم لاجرم بحلق حسن جناب اخلا قنمیزیبدکه ازین محاسن ومنافع عالیهٔ بدهیهٔ مخلص خودانکار فرمایند . »

ریاضیات

ریاضیات — چون اینهمه نطق منطق رامسموع نمود گفت : « که

افادات رفیق ذی توفیقم منطق اگرچه جالتهٔ قرین حق وصواب ، ومقبول رأی اولوالالبابست . ولیکن این یك مسئله نیز روشن ومبرهن براصحابست : که عقل وفکری که منطق آنرا تربیه میکند ، ومستعد محاکمات ، ومناقشات علمیه میگرداند اولاً آنرا صفا واجلای یاضیای لابدولازم است تا آنکه نقوش بدیعهٔ علوم وفنون دران منعکس گردد . پس اینست که آن صفا واجلا محض از سایهٔ مهر آیهٔ من حاصل میشود !

« الحق اگرچه در جریان مباحث علمیه حرکت بر تطبیقات قواعد منطقیه متوقف است ؛ اما استعداد در خصوص تطبیقات بوجود ریاضیات نشو ونما مییابد . مباحثات حکمیه نیز اکثر بواسطهٔ دلائل مجسمه وبراهین بدیعهٔ علوم ریاضیه بموقع ثبوت میرسد . مسائل اقصر خطوط بین الخطین اخلاق نیز از برکت جادهٔ مستقیم من بروی کار میآید . عملیات آرخیولوژی ، ونظریات جغرافی نیز اکثر به تطبیقات من متوقف ومربوط است . لاجرم لزوم تحصیل وتعلم من بهمه حال بدهی وآشکار است »

هیئت — گفت : بلی در یانخصوص حق فیاضئی جناب ریاضی بیحصورت

انکار نمیشود ، ولی این یك را نیز از خاطر نباید کشید که اگر من نمیبودم حیثیت و اعتبار یکامر و زه روز مره او را شامل است بمنزلهٔ کان لم یکن میبود . من این یك را مصراً ادعا میکنم : که خواه حکمت ، و جغرافیا ، و خواه منطق و ریاضیات و غیرها همه گی بوجود من قائم و دائمند . زیرا کتاب کائنات را که بدرقهٔ کافهٔ علوم و فنون است ، بلکه مطرح جمیع اشیاء و موجودات مخلوقهٔ قادر بیچون است انسان را من مینمایم ، و وسعت فضای نامتناهی وجسامت و ابعاد اجرام سماوی را نیز من انسان ضعیف را تعلیم می کنم . واز نتیجهٔ آنستکه انسان بر وحدانیت وعظمت وکبریائی خالق برحق ، وقادر واحد مطلق خویش اقرار ، و بر عجز و ناتوانی ، و خضوع و خشوع بندگی خود اصرار نموده تحصیل تهذیب اخلاق نیز او را میسر میگردد .»

شعر — چون اینهمه مباحثات طویله را مسموع نمود برخاسته گفت : «که هر یکی از شما از دری سخنی کشاده به ادعای تفوق یك بر دیگر میبرائید ، واحتیاج و ارتباط متقابلهٔ خودتان را هم انکار و هم تصدیق میکنید ، و مرا سراسر از خاطر بر آورده هیچ اهمیتی نمیدهید ، پس معلوم شما باشد که

جمیع کائنات وموجودات از اجرام مثلا لئی سماوی ، گرفته تا به اجسام نامی وغیر نامئی ارضی جمله بیك زنجیر غیر منفکهٔ مظبوطی بسته ومربوط است که آنرا جناب برادر محترم ما یعنی حکمت بلسان خویشتن «قوهٔ جاذبه» تعبیر میفرمایند ، ودر اصطلاح شعر ما آنرا «عشق ومحبت» میخوانیم . اینستکه موضوع بحث بنده عبارت از ان جوهر یکدانهٔ نفیس ، وهمان گوهر در دانهٔ بدیع است .

اجرام سماوی در جو فضای نامتناهی بهمین قوهٔ قویه مظبوط وقایم ، وکرهٔ ارض تا مرغ وماهی نیز بهمین جاذبهٔ بدیعه مربوط ودایم است . انسان . ونبات ، وحیوان وغیره جمله گی بهمین قوهٔ قویهٔ بدیعهٔ قدرت نشو ونما ، ووجود وبقا میابد .

اگر همین قوهٔ بدیعه وجود نمیداشتی یکی ازشیاو جود نمیگرفتی اگر همین جاذبهٔ غریبه نبودی هیچ فانی به تحصیل وتدایم شان رغبت ومیلان نمینمودی . پس اینستکه تجسم دهندهٔ این مادهٔ مهمهٔ اصلیه منم . ومجسم کننده این بدیعهٔ قدرت آلهیه را نیز منم .

احوال مشاهیر ، ور وایات دلپذیریکه تاریخ روایت میکند اگر بجواهر زواهر آبدار من تزئین وتشهیر نیابد از خواندن آن قلو برانشاطی حاصل نشود . اگر استعارات غریبه ومضامین بدیعهٔ من نباشد علم

هیئت، و حکمت مانند گنگی بدیدهٔ حسرت بمعجزات سماویه ، و اشیای موجوده عطف نظر حیرت انداخته لال و بیمجال میماند .

« پس چون انحالات حاضره موجود باشد از احتما جیکه بمن دارید بحث نکردن تان خیلی شایان تعجب دیده میشود . »

ادبیات

ادبیات — چون اینهمه مقالات ومحاکات ایشانرا شنید برخاسته بیان نمود : « که برادران ! مباحثه ومجادلهٔ تانرا خیلی تطویل دادید . امّا این یك را سراسر فراموش کردید — که وجود هریکی از شما بواسطهٔ لسان بمیدان آمده . حالآنکه تنظیم دهنده واصلاح کنندهٔ لسانها نیز ذات فضیلت سمات (ادبیات) است .

هریك از منتسبین شما در اول امر باید که در دبستان من از معلمان ذی عرفان صرف ، ونحو ، لغت ، واصول کتابت وآثار مشاهیر ، واشعار دلپذیر تعلم وتدرس ورزند تاآنکه برای تحصیل شما ایشانرا استمدادی حاصل آید ، ومضامین غریبه ومعانئ بدیعه رابیان نماید . وگوی فصاحت وبلاغت را ازمیدان برباید .

«واگر تصحیح وتحصیل لسان ایشانرا میسر نشود از اصطلاحات مشکلهٔ شما آیاچه خواهند فهمید ؟ پس چون بخوبی میدانم که این ادعا ودعوای مراهمهٔ شما بلاشك وشبهه تصدیق وقبول میفرمائید ، ودرینخصوص البته مرا ذی حق میشمارید لاجرم زیاده برین حاجت به تطویل کلام نمی بینم .»

رساله موقوته

ـ بعد از شنیدن اینهمه قیل وقال «رسالهٔ موقوتهٔ» ازمیان برخواسته بدین یك کلهٔ مختصر مجادله ومحاوره را اختتام داده گفت: که معین ومدرکار شکر گفتارم یعنی حضرت «شعر» ترجمهٔ احوال ، وچگونگی بحث ومقال ؛ وکیفیت منافع واستفادهٔ بیشمار مرا بدین یك مصرع مختصر که :

«آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»

خلاصه واکمال فرموده است . لاجرم به تطویل مقال حاجت ندارم .

انتهی

[رسالهٔ موقوته ، عبارت از همچنین کتابهائیست که ازهردهن سخنی گوید ، واز هرچمن سمنی بوید]

مشاهدهٔ خانهٔ کعبه بنظر عشق وجلوهٔ محبوبانهٔ او

فرزند !

روزی ، درحضور پرنور حضرت (کعبه) واله وحیران ، آشفته وپریشان نشسته بودم ، وبنظر عشق ، ودیدهٔ شوق براو نظاره میکردم ، گاهی برقد وقامت قیامت خیزش بحیرت مینگریستم ، ولحظهٔ ربالای بلند بالا بلای فتنه انگیزش بحسرت میدیدم .

بره آورد طرز تمکین خرام آهسته رفتارش « ازل » دوقدم باستقبال پیش نهاده ، واز پیش باز آیی شوخیهای رمیدن آهوانهٔ بی آهو یش (ابد) یك میدان پشت سرا فتاده .

دمی درمجمع عشاق بالب خندان خرامان وغزلخوان درعاشق نوازی ، و ساعتی درمجلس جانباز ان دامن بپاکشان ، وآستین افشان درسر اندازی .

تا بعزم جلوه ازجا بر میخیزد بشوق تماشا جهانی چون مینا بخون آر زو تا گلومی نشیند ، وچون بقصد ناز از پانشیند دوعالم ازذوق تمنا ازسر جان بر میخیزد .

نی یارای رو برویش دیدن ونی طاقت چشم از روی او پوشیدن .

چنان حسن جهان آرایش دلربا افتاده ، وبرنگی تجلئی رخسار سراپا زیبایش بعالم گیری پای پیش نهاده که عاشقان جانباز دلدادهٔ عریان

سراپا برهنه از شش جهت وچهار طرف یك یك . دودو ، ده ده نی ! بلکه صد صد . وهزار هزار عمری بسعی طواف کویش از وادی ترك تعلق احرام بسته ، ووجود خودرا از آلایش دنیوی محروم ساخته ، وبه آب شوراشك چون زمزم غسل سراپا بر آورده ، وبمئی ناب مینای باصفای منا وضوی چهار اندام کرده ، واز خاك پاك قدمگاه خلوت ابراهیمی بر سمت وادی مروهٔ باصفا گذشته ، وبکوه معارف عرفان عرفات عرفا بر آمده ، وبر میت جسم مرده دلان بجان خود از سر اخلاص باچهار تکبیر نماز جنازه خوانده و نسای طبیعت را از ثلاث ورباع که موالید ثلاثه وعنصر را به است بسه سنگریزهٔ جمرهٔ ثالث بکلهما طلاق ثلاثه داده ، وخود را از جمیع علایق مجرد ساخته ، وبپاکئی خاق سر پندار بی پا ، وفرق نفس پادر هوارا از موی خود بینی پاك تراشیده ، وحاجئی جانرا از جمیع آلایش صغیره وکبیره حلال نموده ، وبعد از همهٔ این اشغـال به بلدهٔ جان پاك ، ووطن باطنئی مصفای عالم ارواح مراجعت کرده ، ودربیت الشرف (ادخلی فی جنتی) بناز واحترام . واعزاز واکرام ساکن وآرام نشسته است ،

لاجرم من (طرزی افغان) بعد از همهٔ این تردد های نمایان در پیش روی بزرك ، وکوچك ، وراست ومخالف مقام شناسان پردهٔ قانون دا رهٔ حجـاز ، بنغمهٔ آواز ساز دلنواز خوش آواز این غزل دور ودراز

را بصد سوز و گداز نواختم :

§ غزل معشوقانه ، درجلوه محبوبانه §

« کعبه »

عجب معشوق بی پروا بعالم کرده ام پیدا !
بظاهر درمیان خلق ودر باطن بود تنها .
بپادامن کشان از طرز نازجلوه میآید
گریبان چاك ودست افشان وخندان آن بت یکتا
قیامت میشود تا یکقدم از ناز بر دارد
سراپا شور استغنا ز ناز بینیاز یها
نگار شوخ وشنگی نقش سازی سحر پردازی
بلب شیرین برخ رنگین بقد از عالم بالا
به بیرنگی ز بس رنك طراز جلوه هادارد
ندانم قطره خوانم یا گهر یا موج یا دریا
بسان کعبه معشوق سیه پوشی نمیباشد
ولی درچشم ظاهر بین بود چون خانهٔ برپا
تجلی حق ازهر گوشهٔ این خانه میریزد
بظاهر گرچه در لفظ است پنهان صورت معنی

جهانی از صفادر سعی طوفش میدود بخود
گهی تا مروه دوزمزم گهی تا عمره ومینا
ز بس از ناودانش آب رحمت میچکد هر دم
ز فرق تشنگان یکقدر ودا مواج او بالا
تعالی الله ز شان وشوکت وجاه وجلال او
که بر پایش شدستی میکنند در سجده اش سرها
نیاید در بیان توصیف حسن بیمثال او
که گر مژگان کشایم بر رخش دل میرود از جا
بگفتن بر نیاید تا نه بینی روی زیبایش
شنیده کی بود مانند دیده بشنوای دانا
صدای ذکر تسبیح خلایق بر درش هر شب
بگوش ملاء اعلا رسد تا مسجد اقصی
برهنه پاسر و بی پا بکویش هر طرف بینی
غریب ومنعم وشاه وگدا او عاشق وشیدا
از ینددر هیچکس نومید (طرزی) بر نمیگردد
در اغوش تمنا آورد دنیا و ما فیها

در بیت الله زاد الله شرفها تحریریافته ودرد مشق شام شریف برای
مؤلف عاجز (محمود طرزی) فرستاده شده سنه ۱۳۰۹

یادو قطعهٔ لطیفه امیز کمال

« خجندی »

یکی از مصاحبان (خواجه کمال خجندی) که میر عبدالله نام داشت واز کر گوشی آلام ، همیشه از صحبت خواجه تشرف نموده، احراز استفاده مینمود . لکن خواجه را طبیعت از صحبت مصاحبهٔ آواز بلند خیلی بیزار وبامیر مذکور مجبوراً برفع صوت بسخن گفتن مجبور بود .

بعضی از احباب چون از مشرب خواجه آگاه بودند روزی بحضور خواجه عرض نمودند : «که از صحبت این آدم حضرت خواجه را خیلی بزحمت می بینم چونکه حضرت برفع صوت سخن گفتن را دوست نمیدارند ، واین شخص نیز تابفریاد بلند نگوئی نمی فهمد . ایکاش بحضور کم رسیدی تاراحت خواجه رامخل نکردیدی .»

لاجرم اینسخن احباب خواجه را مجبور بر انشاد این قطعه گردانیده است . که حقیقتاً از ظرافت خالی نیست :

« قطعه »

ز تشریف میر عبدالله نبك آسوده وقوی شادیم
نیست ما را از صحبتش گلهٔ لیکن از گوش او بفریادیم

دیگر

یکی از صوفیان بی بینی که گاه گاهی بصحبت حضرت خواجه تشرف مینمود ، بعضی از ارباب انف بیعیب (خود بینی) او را تعییب می نمودند ، روزی در مجلس احباب بحضور خواجه باز در حق این بیچارهٔ بی بینی هر کس چیزی میگفت ،

لاجرم جناب خواجه نیز از برای آنکه اهل بزم را از عیب جوئی صوفی باز دارند قطعهٔ آتی را انشاد نمودند :

قطعه

بآنصوفی بریده بینی بغیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خود بینی بر وست که آن بیچاره خود بینی ندارد

رومان

(رومان) ، کلمه ایست از السنهٔ بلاد غربیه یعنی قطعهٔ اوروپا که بر حکایات شوق انگیز ، وروایات عشق آمیز اطلاق میشود .

رومانها ، اگر چه بلسان اجنبیه . وبطرز وتحریر انشای غربیه طبع ونشر میگردد . ولی مقصد اصلی ازان واساس کائی آن برانست که ترویج افکار ؛ وتحریك تحریر ، وتقریر انشاء ، و مدار تسلی ؛ وتفریح ذهن ؛ وتنشیط فکر از مطالعه ویا تحریر آن حاصل گردد . یعنی بعد ازانکه ذهن از مطالعات عمیقهٔ علوم وفنون مدتیه کسالت وبطالات حاصل کند مطالعهٔ رومان اورا تا یکدرجه مدار تسلی ، وموجب تفنن قلب ، وانشراح صدرش گردد .

پس اینستکه ما نیز بنا بر تفنن قلب قارئین گرام بتحریر وترجمهٔ این رومان آتی که معنی تحت اللفظ آن حکایه ، وافسانه میآید ابتدا نمودیم .

این رومان یعنی افسانه ! در تحت عنوان « فلورا » در (انوار ذکا) نام رسالهٔ موقوتهٔ فنی وادبی — از لسان فرانسوی بلسان عذب البیان عثمانی ترجمه شده است . که ما نیز ازانجا بلسان چون آب روان دری ترجمه

ونقل نموده‌ایم .

وضع تحریر وانشای رومان چونکه بلسان فرانسوی میباشد لاجرم مانیز بهمان شیوه واصول تحریر که بااصول تحریر حکایات فارسی تایکدرجه مباینت میرساندمینگاریم . تاآنکه اصول تحریر شعر وانشای لسان اجنبیه نیز تایکدرجه برقارئین همزبان روشن گردد .

فلورا

یك صباح ذی انشراح بسیار لطیفی بود : که شاعری از برای تماشای معجزات طبیعت برآمده برذروهٔ یك لاش بسیار مرتفع ساحل بحر که بسوی دریامیلان خفیفی هم داشت غوطه خوار گرداب تفکرات شاعرانهٔ خود نشسته بود .

این لاش راکسیکه ازدورمیدید چنان گمان میبرد که حالابدریا خواهدافتاد .

شاعر ، در میان سه چیز بسیار واسعیکه دریا ، وصحرا ، وسما باشد مانده بود .

بحر ، داکد بود ، سما صاف . شاعر ، صامت بود صحرا فراخ !

هیچیك صدائی که ارباب تفکر را تهییج کند شنیده نمیشد . تنها ! . . . . . . سکوت ! . . . . . .

گویا یکدست معنوی ، بزنجیر بسیار قوی سکونت ، دست و پای هر چیزیرا بسته ، و برشتهٔ سکوت ، دهان همه اشیا را دوخته بود .

شاعر ، درمیان این سکوت روح پرور ستارهٔ بسیار لطیف آسمان خیالرا تماشا میکرد .

§ آفتاب جهانتاب از گوشهٔ افق طلوع نموده صبا بهبوب ، دریا بتموج خفیف مرغوب ابتداء ورزید مرغان چمن نیز به ترنم دمساز گردیدند .

چشمان شاعر ، درحالتیکه امواج کوچك کوچك لطیف دریارا تعقیب میداشت ناگهان بمسافهٔ دوصد قدم بریك (صندال) یعنی کشتئی کوچکی تصادف نمود . دقت کرد : درمیان کشتی آدمیرا بخواب دید ، کشتی را نیز امواج آهسته آهسته بسوی ساحل میانداخت .

بعداز کمی کشتی بسنگهای ساحل مصادمه نموده آدمیکه درمیان آن دراز افتاده هنوز حرکت نمیکند !

شاعر ، متفکر گردیده ازجائیکه نشسته بود فرو آمد ، بسوی کشتی بحرکت افتاد . وقتیکه بکشتی تقرب نمود — ازبرای شناختن کسیکه در کشتی افتاده بود بیتاب گردید . امابشناختن آن موفق نشد . چونکه

(شابقهٔ) (۱) حصیر ناز کباف نائم بر رویش افتاده ، و (مانتوئی) حریر سیاهی یعنی خفتان درازیکه مخصوص نسوان او رو پاست در بر داشت نیز وجودش را کاملاً مستور نموده بود . شاعر ، چند دفعه بر نائم مذکور آواز هم داد . لکن هیهات ! نه جوابی شنید ، و نه حرکتی دید .

نهایت الامر بیتاب گردیده داخل صندال گردید . از روی نائم شابقه اش را بر داشت .....

آیا چه دید ؟ یکدسته نی نی ! بلکه یك پری !

شاعر ، چنان پنداشت که دختر مالك سیما بخواب بسیار عمیقی رفته است . ولی رنگ شکستهٔ خون آلود دختر خطا بودن این حکم شاعر را اشعار مینمود . شاعر در اثنائیکه اینحالت دختر را دقت میکرد . دفعةً چشمش بخنجری که در سینهٔ دختر خلیده بود ، و خون لاله رنگی که ازان در جریان آمده بود تصادف نمود . فریادی زده بچابکی تمام خنجر را از سینهٔ دختر بدر آورد . درین اثنا دختر نیز چشمان آهو مثالش را کمی ازهم باز نمود . بعد ازان درمیان شاعر ، و دختر این محاوره جریان نمود :

دختر — گفت : آیا بر من دلت میسوزد ؟ دل مسوزان ! بلکه خنجر را

(۱) شابقه یعنی کلاه و رنگشی که نسوانرا مخصوصست

زیاده تر بقلبم فرو بر !

شاعر — گفت : چرا ؟

دختر — گفت : چونکه قلبم مستحق اینجز است . . .

شاعر — گفت : این خنجر را کدام دست جفا پرست بسینه آئینه مثالت فرو رانده است ؟

دختر — گفت : عشق . . . . .

شاعر — گفت : آیا عشق ؟ !

دختر — گفت : بلی !

بنابرین شاعر بتفکر فرو رفت . دختر نیز چشمانش را فرو بست . یکدو دقیقه بدین وتیره گذشت . بعد ازان شاعر — گفت که : اسم شما وپدر تان چیست ؟ ودر کجا اقامت دارید ؟

دختر ، بی آنکه چشمانش را بکشاید این جوابرا داد :

اسم من (فلورا) ، واسم پدرم مو سیو (ویسمان) است ودر قشلاق صیفیهٔ خودمان که بدینجا خیلی قریب است اقامت گزینیم .

شاعر پدر دختر را وصیفیهٔ شانرا قبل ازین میشناخت لاجرم کشتی رابدان سمت گردانیده به‌برکشیدن کشتی مسارعت ورزید . درظرف پنجد قیقه کشتی بصیفیهٔ مذکور تقرب جست . چند نفر ازخدمتگاران

بر کنار بحر منتظر ورود کشتی بودند ، لکن نه بدینصورت ! پس بنابر اشارت شاعر بی آنکه صدا و فریادی باندسازند دختر را برداشته در یکی از اوتاقهای قریبی عمارات صیفیه بردند ، و باز بنا بر امر شاعر یکی از خدمتگاران به آوردن جراح بسوی قصبه بشتافت پدر دختر و مادرش و جمله کسانیکه در صیفیه بودند از واقعهٔ مدهشهٔ مذکوره خبر دار گردیده سرا سیمه بسوی دختر شتافتند ، شاعر واقعه را هانقدر که دیده و از زبان دختر شنیده بود بی کم و زیاد به ایشان بیان نمود ، در اثنای این محاوره جراح نیز داخل اوتاق گردید ،

کسانیکه دختر را احاطه کرده بودند از هم پاشیدند ، جراح در نزد فراش دختر رفته زخمش را معاینه کرده بعد از معاینه و ترتیب ادویهٔ مقتضیه ، و تعریف صورت استعمال آن رو بپدر دختر آورده گفت که : [illegible] زخم [illegible] اول خیلی خفیف است ، خنجر به استخوا ن قبورغه تصادف نموده [illegible] گردیده است و هیچ آلتدا خلی ضرری نرسانیده است [illegible] که در خصوص حیات [illegible] اسباب [illegible] خون نیست ، حالا امر بفرمائید [illegible] بر تختش برده بخوابانند ، و ادویه [illegible] ترتیب نموده‌ام [illegible] نمائید ، وقت شام آمده باز با

رت خواهم نمود .

پس دختررا بر قالیچهٔ خوابانیده بر تختش رسانیدند . درین اثنا پدر دختر شاعر را مخاطب نموده گفت :

— افندی ! به این لطف نمایانیکه الی الابد خاطر نشان خاندان ما گردیده نمیدانم که ذات عالئی شمارا بچه چیز مقابله نمائیم . ازین سبب گرفتار خلجان زیادی میباشم . لطفاً شهرت خودتانرا و اقامتگاه تانرا بیان بفرمائید تا یکروزی بالذات آمده به ایفای تشکر پردازیم .

شاعر — گفت : استغفر الله افندی ! من هیچ چیزی نکرده ام که موجب تشکر باشد بلکه وظیفهٔ انسانیت را ایفا کرده ام . مقابلهٔ آن نیز التفاتیکه درحق من فرمودید کافیست . یك لطف عالی العالی که از شما امیدوارم همانستکه تا هنگام شفایافتن مادموازل هر روز از دربان خبر گیرا باشم . اگر این مساعده را درحق بنده اجرا فرمائید حقیقتاً افتخار بیشماره میکنم .

پدر دختر — گفت : افتخار بمن عائداست . لکن اقامتگاه خودتانرا بیان نفرمودید . مطلقا بشرف زیارت شما نائل خواهم شد .

شاعر — گفت : تشکر میکنم افندی من ! از صیفیهٔ شما به بعد ده دقیقه در فلان قریه در عمارت صیفیهٔ که داریم اقامت گزینیم .

پدر دختر — گفت : خیلی مبارك ! بهمه حال بصیفیهٔ تان آمده تعجیز

میکنیم .

شاعر — گفت : استغفر الله ! مشرف میفرمائید .

درین اثنا والدۀ دختر نیز بشاعر تقرب جسته تشکرات زیاد خودش راعرض نمود . بعدازان ازهم وداع کرده شاعر برفت .

شاعر بمجردیکه ازصیفیه بر آمدبسرعت فوق العادۀ برفتن ابتدانموده بعدازدو سه دقیقه دراجزاء خانۀ قصبه داخل گردید . جراحرادرانجا یافت. مقصد شاعر ازملاقات جراح بجز اخذمعلومات مفصله درخصوص جریحۀ فلورا دگرچیزی نبود . بقدر نیم ساعت گفتگو کردند . جراح بکرات ومرات بی تهلکه بودن جریحۀ فلورارا بشاعر تبیین ، وقلب شاعر رابدان تطمین نمود .

شاعر ، هنگامیکه بسوی اقامتگاه خویش عودت میکرد . بسوی صیفیۀ فلورا نظری انداخته باخود چنین زمزمه نمود :

« — فلورا ! امین باش : اگر ترانائل گردم، همان خنجریکه ازسینۀ بلور مثالت کشیده ام بجگر پاره پاره شده ام فروخواهم راند » مگر طایرفکرو روح شاعر بیچاره بیك دیدن نادیده درشاخسار زلف گستانه رنك تابدار فلورا آشیان بندابدی گردیده بود .

سه ماه بعد ازین وقعه یعنی دریکی ازروزهای ماه تموز ، دروقت زوالی

هر گاه در باغچهٔ اقامت گاه صیفیهٔ (فلورا) داخل میشدید میدیدید که یکدختر مه پیکر ملك منظر یکه بسن هجده سالگی قدم نهاده ، و به اقصای بلاد ملك حسن ودلبری واصل گردیده بر سر یك قنبهٔ چوبینی یعنی چوکیهای طولانی که از برای نشستن در محلات باغچه ها همیشه موجود میباشد نشسته ، وسر لطافت افسر شرا بردست راست خویش تکیه داده . وبدست چپش نیز یك کتابی گرفته است . ووزش نسیم عطر بیزی نیز زلفان چون رشتهٔ جان گسستانه رنگش را بر پیراهن فرنگی لاجوردی رنگش پریشان داشته است .

حالا دانستید که ایندختر خورچاکر قمر پیکر که بود؟ ایندختر ملك سیما ، فلورای باناز وادا بود که از جریحهٔ سینهٔ آئینه مثالش هیچ یك اثری باقی نمانده صحت کاملهٔ فوق العادهٔ حاصل کرده بود .

وباز درهمان صیفیه بقدرسی چهل قدم دورتر در میان درختان بهم پیوست بید و چنار یك جوانیکه بسن بیست یا بیست و پنج سالگی قدم نهاده ، وبدریای ناپیدا کنار عشق که بجای آب آتش دارد جدیداً در افتاده مشاهده میکردید . که بنظر حسرت ودیدهٔ حیرت این منظرهٔ دلکش را تماشا مینمود .

این جوان نیز همان شاعر یستکه میشناسید ! ! !

بعد از انکه شاعر یك مدتی این وضع دلنشین فلورا را تماشا نمود آهسته آهسته نزدیکش رفته — گفت :

— وقت شریف تان بخیر باد ماد موازل ! اینست که از برای وظیفهٔ که بمن حواله فرمو دید شما را بتعجیز نمودن مجبور شدم ازینرو عفوم فرمائید .

— فلورانیز : استغفر الله ! من نیز منتظر تشریف شما بودم ولی چون آمدن تانرا حس ننمودم تعظیمات لازمهٔ که در خور دشاگرد باستاد ست اجرا نتوانستم نمود . لاجرم طالب عفو حصهٔ منست .

اینرا گفته برپا خواست . وشاعر را گرفته داخل عمارت گردیدند .

فلورا ، بریکی ازچوکیهائیکه دراطراف میزموضوع بودنشسته شاعر رانیز بمقابل خویشتن بنشانید . وکتابیکه بدستش داشت بسوی شاعر دراز کرده گفت :

— درسی که دیروز گرفته ام . بزهنم بوجه دلخواه جا گرفته است . پس حالا میخواهم که ازبر بخوانمش تا آنکه افرین شما را درحق خویشتن بشنوم .

شاعر کتاب را گرفته — گفت : بلی هیچ شبهه نیست . درسیکه

دیروز باهم در آن مذاکره نموده ایم مهمترین اقسام ادبیاتست بفرمائید تا بشنوم .

پس فلورا نیز بتقریر وتفسیر درس خویشتن ابتدا نمود .

حالا تفصیل کیفیت جریحهٔ فلورا ، وچگونگی درس گرفتن او را از شاعر نیز قدری لازم آمدکه بیان کنیم :

مگر فلورا را نامزدی بودجوان ، بغایت حسن و آن . که مرغ قلب فلورا بدام محبت آن صید گشته بود . ودر راه عشق ومحبت آن نامزد ، فلورا نیز به نشان عشق نامزد شده بود . تا آنکه آن نامزد ناجوامرد طریق بیوفائی را گرفت . وبطمع چند خزفپارهٔ زرودینار فلورا را ترك کرده ، وبادیگری ازدواج نمود . فلورا نیز از اندوه بسیار موت را بر حیات خویش بهتر دید . وبقصد آنکه از مرده اش نیز کسی خبر نیابد در کشتی نشسته در یائی شد . وچون از صیفیهٔ اقامتگاه خویش دور افتاد خنجری راکه باخود داشت بسینه اش فرو راند . تاهمان بودکه آن موت او سبب حیات شاعر گردید . وزخم او مرهم قلب شاعر را مرهم .

وقتاکه جریحهٔ فلورا روبه التیام نهاد . شاعر نیز باایشان برفت وآمد مبادرت ورزید . پدر فلورا نیز از طرف فلورا بنابر عرض تشکر ومنت داری چند دفعه بصیفیهٔ شاعر تنزل نمود ، پس بدینمناسبت درمیان فلورا

وشاعر رسم وداد ومحبت یوماً فیوم درتزاید بود ورفته رفته چنانچه گردش زمان ازجریحه اش اثری نگذاشت اسباب انجرحه را نیز سراسر از قلبش محو ونابود گردانید .

تا آنکه روزی فلورا شاعر را مخاطب نموده گفت :

— ازشما یك چیزی رجامیکنم . امانمیدانم قبول خواهید فرمودیانه ؛

شاعر — گفت : بفرمائید افندئی من ! بنده به انفاذ هرامر شما حاضرم .

فلورا — گفت : بلی عنایت ولطف شمارا در حق خودم دائماً ملاحظه میکنم . لهذا بدینعرض عاجزانه جسارت میورزم : که اگر لطف فرموده در هفتهٔ یکبار یادوبار مخاص تانرا ازفن ادبیات بعضی درسهائی بدهید خیلی ممتدار عنایت شما خواهم شد .

شاعر — گفت : بسر وچشم افندئی من ! اگر آرزو بفرمائید سراز فرداهر روز به اجرای این امر شما مهیاام . اما اگر این آرزوی خودتانر یکدفعه بجناب پدر عالی سیرت تان عرض بکنید خیلی مناسب خواهد بود .

فلورا — گفت : خیلی خوب فرمودید . بنده نیز چون استشارهٔ پدرمرا دریخصوص از لوازمات میدانستم لهذا قبل ازانکه بخدمت شما عرض نمایم پدرمرا اخبار نموده بودم . وازافادهٔ ایشان چنان معلوم گردید که اگر مخاصهٔ خود تانرا لایق این شرف به بینید ایشان نیز متشکر

خواهند شد .

شاعر ــ گفت: بسیار مبارك . چون چنین است فردا آمدن مخلص تانرا بساعت چند مساعده میفرمائید ؟

فاورا ــ گفت : این را میباید که خود جناب تعیین بفرمائید .

شاعر ــ بعد از قدری تفکر گفت : اگر مناسب باشد در وقت چاشت .

فلورا ــ گفت : خیلی خوب خیلی خوب ! فردادر وقت چاشت تشریف شمارا منتظرم .

اینست که بنا بر بیقرارداد شاعر هرروز بصیفهٔ فلورا رفت و آمد را بنا گذاشت . و اینددرسیکه پیش ازین درصفحهٔ ما قبل بیان کردیم بیست و ششمین درسیست که فلورا از شاعر گرفته بود .

والحاصل « شاعر » بعد ازانکه درس (فلورا) راشنید ، وتحسینیکه درخور دش بود ایفا نمود درس تازهٔ دیگررا داده از حضور فلورا وداع نمود ، وبجابکی تمام از کوشك بدر آمد .

وقتیکه فاورا درکوشك تنها ماند آهسته آهسته قدم زدن وعمیق عمیق تفکر کردن بنا نهاد بعد ازان توقف نموده خود بخود این سوالرا ایراد کرد| آیا باز اینچه سودا بسرم جا گرفته ؟ گمان میبرم که حالاباز مرغ دلم بشاخسار عشق پرواز کردن میخواهد . مگراین معلم نبود ! بلکه استاد عشقم گردید ! بلی بلی ! حواسم رادگرگونه می بینم . بخوبی میدانم که

مرغ دلم را باز سر از نو این جوان آفت جان صید نموده است .]

باز یکقدری قدم زده در نزد آئینهٔ زرکار قدنمائیکه بر میز گذاشته شده بود تقرب ورزید . ولحظهٔ حسن وجمال باکمال خودش را دقت نموده باز باخود زمزمه فرمود :

[آیا او نیز مرا دوست خواهد داشت یانی ؟ نمیدانم که این مسئله را چگونه معلوم خواهم کرد ؟

بعد از قدری تفکر به نزد میز نوشتن برفت . ویك کاغذی گرفته این شعر شاعر مشهور (و یقتور هوغو) را بنوشت که مضمونش اینست :

[محبوب شدن تاچه درجه چیز بزرگیست . ولی چیزیکه از انهم بزرگتر است همانا محب یافتن است]

پس از ان اندیشید که این کاغذرا در جائی بگذارد که شاعر آنرا به بیند . آخرالامر ازمیان کتابیکه شاعر او را ازان درس میدهد بهتر ومناسب ترجائی نیافت . بعد ازان کتابرا برداشته باز کرد . در محل درس یك کاغذ بسیار خوش قماشی چهارقات کردهٔ یافت . بکمال تعجب وتلاش کاغذرا باز کرد . خط مکتوبرا بیك نظر بشناخت . مگر خط جناب شاعر بود . شاعر ماهر بر آن کاغذ لطیف بمرکب آبی رنگی این سطور آتی را نگاشته بود :

محبوب شدن گرچه بود کار بزرگی زان به بود آنکس که اگر یافت حبیبش

مکتوب

« ای یگانه اختر آسمان جمال !

« انسان اگر هر قدر بدرجهٔ غایت الغایهٔ سعادت واصل شود باز هم قناعت نمیکند .

« سعادت ، و بختیاری من از روزیکه باشما مصادف گشتم ابتدا نمود . ماده وازل ! ترا قلب شکستهٔ ناتوانم در اول ملاقات محبوبه اتخاذ نمود . این مسئله بدایت سعادتم گردید . بعد ازان التفات تانرا نائل شدم . این نیز سعادت وبختیاریم راتأمین وتزئید نمود . بعد ازان بشرف خواجه گی شما سرفراز شدم . این نیز درجهٔ اعلای سعادتم را اشعار نمود . بدینواسطه هر روز بنظارهٔ جمال باکمال شما نیز موفق شدم . ومافوق اینهمه نور محبتی نیز از بعضی اطوار وحرکات شما درحق خود حس نمودم . آیا برای عاشق دلباخته ازین عظیمتر چه سعادتی خواهد بود ؟ حالا نکه بنده بدین هم قناعت نمیکنم . بلکه سر محبتی که اگر با بنده داشته باشید میخواهم که از لسان مبارک تان بشنوم . وهم اجرای اینعرض گستاخانه امر افردا از شما نیاز دارم !!! اما اگرحیا مانع این اعلان گردد باز هیچ

ضروری نیست ، بعوض آن بر سر لطافت افسر خویش یك دسته گل آبی رنگی بزنید ، تا آنکه این رنك لطیف از لسان مبارك تان وکالت نماید ، هرگاه فردا بحضور شما مشرف شوم ، و دیگر رنك گلی بر سر مبارك ببینم لابد البجا تاهم من از خواهد بود ، واین یك را نیز عرض کنم : رنك آبی راکه از رنگهای دیگر انتخاب کرده ام سببش ، آنکه هم خوشرنك است ، وهم بوجود آن خمیر مایهٔ لطافت خیلی زیب میدهد ، حتی طبیعت نیز برای اکمال حسن وجمال آن ملك مثال بدو چشم سرمست سماوی عرض احتیاج ورزیده ، بجا کپای فلورا سوگند ! که از هنگامیکه آندو چشم شوخ افلاك صباحت وملاحت را دیده ام بدیدن فضای ناهتناهی تنزل نمیکنم ، آیا برای من دلباخته بهتر ازین سما کجاست ؟ آه از انساعتیکه فردا بحضورت مشرف شوم ، ورنك گل سرترا دیگر رنگی بیابم ،»

فلورا بعد از انکه اینمکتوبرا بخواند بوسیده در مدالیهٔ بغل خویش نگهداشت ، وکاغذیکه خودش نوشته بود پاره کرده بینداخت چونکه لزومی برای آن باقی نماند ، وکتاب درسش را گرفته از کوشك برامد ، ودر کنار نهریکه از زیر درختان عرعر وشمشاد در وسط باغچهٔ صیفیه درجریان بود برفت : تا بوقت مغرب درانجا بنشست ، صداهای دلنشین نهر باصفا ، وزمزمه های شکرین مرغان خوش الحانرا شنید ، گلهای رنگا

رنگی که در اطراف نهر شکفته بودند ، وپروانه های خوشرنگی که بیتابانه ومشتاقانه آنهارا ازیارت مینمودند ، وچوچه هـای صغیرهٔ مرغکان متنوعهٔ که سرهای شانرا بانتظار قدوم مادران وپدران خویش از آشیانه‌ها براورده بودند همه‌را یگان یگان سیر کرده برای طعام شام پس بکوشك عودت نمود . وبعد از صرف شـام در یك کشتی نشسته بگردش دریا برآمد . لیکن پدر ومادرش هنوز دهشت آن واقعهٔ هولناك سابق را فراموش نکرده بودند لاجرم برای محافظهٔ دختر یکدو خدمتگاری نیز ترفیق کردند .

حالآنکه حالا اینچنین احتیاطهارا هیچ لزومی نبود . زیرا فلورا بعد ازین مردن نی بلکه زندگانی میخواست .

دختر پری پیکر ، تا به نیم شب بر روی بحر گردش نمود . بعد از ان بصیفیه آمده بخواب بسیار شیرینی فرو رفت . در عالم خواب از دواج خود را باشاعر بدید !

فردا بمجردیکه از خواب برخاست یکسر بباغچه فرو آمد . وگلهای خوشرنك باغچه را یگان یگان تماشا کرده یکدسته گل آبی رنك بسیـار لطیفی انتخاب نموده . اما برای چه ؟ برای احیا نمودن شاعر !

شاعر ، بوقت معین خویش بصیفیه آمد . ازفلورا جویا شد . گفتند

درکو شکست • او نیز بسوی کوشك پوئید • لکن دروازهٔ کوشك را باز کرده بداخل شدن هیچ جسارت نمیتوانست • دلش میطپید • بدنش میلرزید • آیاچرا ؟ چونکه رنك کل سر فلورا را نمیدانست !

در پس درشاعر را منتظر بودند • آیا که ؟ یاسعادت یامصیبت !

امروز باز شدن ایندر بروی او یامدخل جنت ، یامر جهنم میگردید •

در پس در بایستاد ، بگرداب تفکر فرو رفت ، پنج شش دقیقه بدینصورت گذشت • چند دفعه دستش را به پیچ دروازه هم برد ، ولی باز پس کشید • نهایت الامر درحالتیکه چشمانش بسوی سماء و قلب و بدنش در آزار و جفا بود پیچ دروازه را تاب داده در را بکشاد •

فلورا ، بریك دراز چوکئی اطلس گلداری دراز کشیده بخواب رفته بود • ساعد سیمین یمینش را تا بحد بازوی بلورینش برهنه کرده از دراز چوکی آویخته بود ، و بدست یسار آئینه کردارش کتاب بیکه درس محبت را از ان بسبق می آموخته گرفته ، و نصف آخری پستانهای چون لجهٔ سیمایش را بدان پوشیده بود • لکن سینه بیکینه آئینه مثال باصفایش باسر پستانهای چون نار خندان لطافت انمایش ظاهر ونمایان بود ، سر عشق افسر دلبرانه اش بسوی سینهٔ چون آئینه اش تمایل نموده ، و زلفان چون رشتهٔ جان کستانه رنگش نصف کمی از رخسار گلرنکش را بایك قسمی از

بازوی سیمین صفا آهنگش پوشیده ازدر از چوکی آویخته بود ، پیراهن لاجوردر رنگی که در برداشت قدری بالا بر آمده ساق در لطافت طاق بلورینش را تا بحد زانوی دلکشش نمایان کرده بود . پاپوشهای زرد وزش بزمین افتاده ، وپایهای کوچك لطیفش را جراب های گلابی رنك ابریشمینش حائل تماشای گردید . آیا بر سر لطافت افسرش چه بود ؟ بلی بلی ! ! بر یك گوشهٔ سر نازنینش نیز یکدسته گل آبی رنگی بس قشنگی که از نیلوفر وسوسن وسنبل تشکیل یافته مانند اکلیلی نهـاده ، وطرهٔ طرار خرمائی رنگش را بدان پیراسته بود !

شاعر ، ازدیدن اینحـالت خوش هئیت فلورا که صورت مجسم ازدواج (حسن) را با (عشق) تصویر ، وبلسان خواب ساخته گی تقریر میداد مظفرانه . و منصورانه داخل گردید . و آهسته آهسته بفلورا تقرب ورزید . وبنا بر ایفای تشکر لبهای از آتش عشق تفیدهٔ خویشتن را بر لبهای شکرین گلرنك فلورا که یك تبسم بسیار لطیفی تشکیل داده بود بنهاد . . . .

ای بوسهٔ نخستین ! اگر جمیع لذائذ جهانرا باهم مزج کنند باز هم معادل بلذت تو یك لذتی بحصول نمیآید !

بوسه چیست ؟ لسان عاشقانهٔ روح ! تماس دولب بایکدیگر ، معانقهٔ دو روح باهمدیگر است .

والحاصل ، فلورا تبسمی کرده چشمانش را باز نمود . شاعر نیز گریه کرده بر پایهای فلورا بیفتاد ، و به اشك خونین خویش پای های نازنین فلورا را رنگین ساخت . و گفت :

— فلورا فدایت گردم ! این عاشق مسکین خود تان را جسارتیکه از وصال در گذشته عفو فرمائید . جگر خراشی « عشق » را خود تان نیز چشیده اید و آلام آنرا بخوبی میدانید پس بگوئید که بنده بدین گستاخی معذورم ، و مرحمت شما را سزاوار نیستم ؟

فلورا — گفت : اینست که خواهشت را بجا آوردم . دگر چه !

شاعر — گفت : بلی تشکر میکنم ! ولی میخواهم که از لسان مبارك تان نیز بشنوم که آیا مرا دوست دارید یانی ؟ و آیا بندهٔ تانرا به عاشقی خود قبول فرمائید یانی ؟ چونکه بتلفظ این کلمهٔ حیات پرور میخواهم که روحم را به اقطار اثیریهٔ عالم خیال اصعاد نمائید !

فلورا — گفت : چون خواهش شماست این بلی تنها بلسان نی بلکه قلباً میگویم که ترا دوست دارم . اگر دوست نمیداشتم امر تانرا اجرا نمیکردم ! اگر دوست نمیداشتم درس گرفتن را حیله تمی ساختم حالا اطمینان قلبت حاصل گردید ؟ دگر چیز یکه باقی نماند ؟

شاعر — (قطرات گریهٔ شادی بر رخسارش دویده) — گفت : یك

— چیز دیگر : . . .

فلورا گفت — : چه چیز ؟

شاعر — گفت : هر روز تکرار اینکلمه . . .

پس فلورا خندیدن گرفت . الحق حالت شاعر شایستهٔ خندیدن بود ؛ زیرا از کثرت شادی نمیدانست که چه طلب کند ، و چه بگوید . شاعر را حضرت پیر عشق بحالت پانزده سال پیش از ینش رجعت قهقری داده بود . یعنی طفلش ساخته بود !

درین اثنا ، یکی دروازهٔ کوشك رادق الباب نمود .

فلورا — گفت : چه کسی ؟ داخل شو !

دروازه بازشد . یك خدمتکاری درامد .

فلورا — گفت : چه خبر است ؟

خدمتکار — بکمال ادب و تعظیم ، گفت : مهمانان آمده اند . و جناب مادموازل را منتظر نشسته اند .

فلورا — گفت : بسیار خوب میآئیم .

خدمتکار برفت . بعده فلورا شاعر را مخاطب نموده گفت :

— مهمانانیکه آمده‌اند از احباب عزیز ماست . تا یك هفته درینجا خواهند بود . نفر ماشدتا برویم ، و ترا با ایشان معارفه نمایم . درمیان ایشان موسیو

(ادوار) خیلی ظریف الطبع یك جوانیست ، طبع شما ازو خیلی حظ خواهد گرفت ، چونکه او نیز شاعر است ، ودیگر مادموازل (ماری) نام یکدختر پری پیکر یستکه موسیو ادوار ازجان ودل براو عاشق است ، وماری نیز اورا خیلی دوست میداشته است ،

شاعر — گفت مگر مهمانان همدرد است ، بسیار خوب بفرمائید ،

لاجرم هردو از کوشك بدرآمدند وبنزد مهمانان برفتند ، وقتیکه فلورا داخل سالون مهمانان گردید سالون را یك شادمانی استیلا نمود ، ازهمه اول مادموازل ماری دست گردن فلورا انداخته چند دفعه همدیگر را بوسیدند ، بعدازان علی الترتیب همه مهمانان فلورا را ، فلورا همه مهمانانرا بوسید ، بعدازهمه موسیو ادوار بانزاکت تعظیم دست لطافت پیوست فلورا را ببوسید ، شاعر ، همچون هیکلی درپیش درایستاده بود ، وبنظر رشك وغیرت غضوبانه بوسیدن فلورا را تماشا میکرد شاعر تاحال درمیان عادات ملل این عادت دست بوسی را خیلی شایسته وپسندیده میدانست ، لکن امروز وجدانش حکم نمود که درعالم ازین بدتر عادتی هیچ نخواهد بود !

بعدازان فلورا خواجهٔ خود را بیك یك ازمهمانان بزبان فرانسه یعنی تعرف نمود ، ادوار بعدازانکه شاعر را بکمال تعظیم سلامی بداد گفت :

— افندی من ! بنده شمارا خوب میشناسم .

شاعر — گفت : تشکر میکنم افندی من ! لکن بنده هیچ بخاطرم نمیآید که با جناب در دیگر جاها ملاقی شده باشم .

ادوار — گفت : بلی همچین است ! ولی فرقهٔ شعرا چون یکدیگر شانرا از عکس صدای کهسار سخن میشناسند لهذا بنده را نیز بعضی اشعار آبدار جناب بشما معارفه نموده است .

شاعر — گفت : خیلی تشکر میکنم ! آیا کدام هز یانهای بنده بدرد سر شما فرصت یافته خواهد بود ؟

ادوار — گفت : استغفر الله ! لطافتهائیکه در اشعار شما موجود است جمیع بدایع پرستان معانی را حیران میسازد . مخلص شما نیز از همه زیاده تر منظومهٔ را که در تحت عنوان (رشك) انشاد فرموده اید خیلی پسندیده ام .

شاعر — گفت : اینهمه لطفیکه میفرمائید از حسن ظن شماست . ورنه آن خزفپاره هارا قدر واعتباری نیست .

مقصد ادوار چون از تذکار منظومهٔ رشك شاعر لطیفهٔ پهلوداری بود لاجرم شاعر این یك را نیز علاوه کرده گفت :

— (رشك) را در منظومهٔ که فرموده ید بقرار واقعی تصویر نتوانسته ام ، حالا میخواهم که درا نخصوص یك چیز نوی بقلم آرم . زیرا حقیقت

معنی رشك حالا به بندهٔ تان معلوم گردید .

در حالیکه ایندو شاعر درین مکالمه بودند ماد موازل فلورا ماد موازل ماریرا درخصوص پیانو نواختن تکلیف میکرد ، این تکلیف فلورا ارجا ها وزاری های دیگران نیز همراهی کرده ماریرا مجبوراً بر چوکی پیش روی پیسانو نشاندند . وبدستش یك ورق نوطهٔ نیز بدادند .

دختر پیانو نواز ، هم به پیانو نواختن . وهم بدلالت نوطهٔ که در دست داشت یکغزل بسیار حزن انگیزیرا خواندن گرفت .

غزل مذکور چون یك خنجر جگر شکافی از برای عشاق مشتاق نا بکام بود . وماری نیز آنرا بصدای محرق . ونوای خیلی حزینی مینواخت لاجرم بر رخساره های شاعر قطرات اشك حسرت بی اختیار دویدن گرفت . وچون عادت اهل اوروپاست که بر یك چیز بدیع وغریب که خواه درمقام تحسین باشد وخواه درخصوص مزاح کف بهم میزنند ، لهذا درحالیکه چشمهای شاعر بقطرات اشك ازهم پوشیده بود یك کف زدن شدیدی درصالون بداهتزاز آمد . شاعر بیچاره گمان آنکه درمقام تحسین دختر پیانو نواز کف میزنند - بی آنکه چشمانش را بکشاید — بکف زدن مبادرت ورزید . اما کف زدن شاعر را چون خندهٔ قهقههٔ عمومی پیروی نمود مجبوراً چشمانش را ازهم کشود . اماچه می بیند ؟ مگر

کف زدن اهل محفل در خصوص تحسین ماری نی بلکه در مقام مزاح گریهٔ شاعر است .

لاجرم شاعر بیچاره خیلی محجوب وشرمسار گردیده (چنانچه عادتست) بر پا خواسته عرض اعتذار نمود .

والحاصل این چهار جوان ظرافت توامان آنروز را بیک سرور و نشاط فوق العادهٔ بسر برسانیده قرار دادند که فردا بصید افگنی و شکار اندازی در جنگل شبانئی صیفیه بسر آرند . وچون فردا قبل از طلوع آفتاب براه می افتادند لاجرم شاعر آنشب را نیز در صیفیهٔ فاورا بماند واین نیز از برای او سعادت و بختیاری گردید .

—※ این اول روما نیست که خوانده وهمینقدر آنرا ※—
که در انوار ذکا نام رسالهٔ موقوته یافته بودم
ترجمه کرده . اگرچه این رومان ناتمامست
ولی چون اول رومانیست که مرا بر ترجمهٔ
رومان نویسی تحریك و تشویق
نموده خیلی دوستش میدارم
در دمشق الشام
سنه ۱۳۰۹
—※ محمود طرزی ※—

عشق

حالتیکه آنرا «عشق» میگویند ، هرگاه خلاصه‌تر ، و مجملتر تعریف ، و توضیحی درصدد آن بیان نمائیم ! میباید گفت : که

(عشق ، عبارت از جمع شدن)
(، وگرد آمدن حواس ظاهره وحوا)
(س باطنهٔ انسان است در محل)
(ومکان واحد ،)

حواس ظاهره ، و باطنه خواه مشهودات خارجیه ، وخواه تخیلات داخلیهٔ بعضی اعضا را بیك قوهٔ حادهٔ الکتریقیه بنهایت سرعت ، وغایت قوت در محفظهٔ دماغ ایصال داده در انجب بر لوحهٔ قوهٔ مفکره آنرا محکوك ومثبت میگرداند ، و رفته رفته آن نقش در انجا قیم و مثبت گردیده ، وآن لوحهٔ مقدسه را سراسر استیلا نموده برای دیگر نقوش محلی باقی نمیگذارد ،

پس انحالت مذکوره را «عشق» وشخصیکه بدین صفت موصوف گردد آنرا «عاشق» میگویند ،

درصدد اثبات این مقصد ، تنها همین یك دلیل کفایت میکنند که : مرد

عاشق — قوهٔ باصره اش بجز رؤیت دیدار محبوب ، وقوهٔ سامعه‌اش بجز شنیدن آواز و پیغام محبوب ، وقوهٔ لامسه اش بجز از لمس وجود و متعلقات محبوب ، وقوهٔ شامه اش بجز شمیم زلف مشکین و یاباد گار محبوب ، وقوهٔ ذایقه اش بجز بوسهٔ لب شکرین محبوب بدیگر چیزی پرداختنش از محالات است.

وکذالك حواس باطنیهٔ مرد عاشق نیز بجز اشتغال محبوب بدیگر چیزی صرف شدنش غیر قابل است : مثلا در قوهٔ مدرکهٔ عاشق بجز تصور ادراك دلدار ، و در قوهٔ تخلیهٔ اش بجز خیال وصال یار ، ودر قوهٔ متصرفه اش بجز تذکر حسن وجمال گلعذار ، ودر قوهٔ واهمه‌اش بجز وهم و بیم فراق وحرمان نابکار ، ودر قوهٔ حافظه اش بجز محافظه ونگهبانی عشق ومحبت محبوبهٔ جفاکار دگر چیزی صورت پذیر نیست . واین حواس عشرهٔ عاشقان دلباخته بداندرجه کسب لذت . واخذ قوت از متعلقات محبوبه‌اش برمیگیرد کهلذاید جمیع کائنات ، واشیای جمیع موجودات در نظرش خوار و بیمقدار میماند

در خصوص اثبات اینمسئله که (عشق عبارت از اجتماع حواس است در محل واحد .) حکما و مدققین خیلی مختلف شده اند . حتی بعضی از مدققین هر یك از حواس بشریه را در حرکات و اوامراتش مستقل و مستبد قرار داده اجتماع جملهٔ حواس بشریه را در یك محل محال پنداشته‌اند . و در صدد اثبات آن گفته اندکه : (مثلا یك گل خوش رنك بسیار قشنگی دیده

میشود که قوهٔ باصره از صورت بدیعه و لطافت عجیبهٔ آن حیران میماند . ولی قوهٔ شامه از رایحهٔ آن هیچ حظی نمیگیرد . و گیرم که قوهٔ باصره و شامه در استلذاذ آن اتفاق هم نمایند ولی قوهٔ لامسه از زخم خارش بیزار و در آزار میشود . نی بلکه ! حالت عشق ، یك مرضیست که بر پیهای انسانی مسلط شده انسان از همه کارها باز میدارد .)

اینست که بعضی از مدققین چنین حکم نموده اند . ولی باب اعتراض بر حکم این گروه همیشه مفتوح است . زیرا حالت عشق تنها براشخاصیکه پیهای شان ضعیف باشد نی بلکه بر هر نوع انسان مستولی میتواند شد .

و این یك نیز بنا بر تدقیقات اخیره اظهر من الشمس گردیده که مرجع و مرکز مدکاتهٔ حواس انسانی [دماغ] یعنی مغز است . و حواس انسانیرا اگر چه یك استقلالیتی باشد باز هم استقلالیت ایشان همان استقلالیتی است که از طرف مرجع شان یعنی دماغ مرایشانرا تحدید شده است . چنانچه اگر مرکز سلطنت دماغ را تعیین نمائیم ، حواس بمنزلهٔ ولایتها و والئی ولایتها مشابهت تامه بهم میرساند . پس ولات حوادثات ولایات را بمرجع و مرکز اخبار میکنند . حواس نیز حوادث موظفهٔ خود شانرا در آن واحد بدماغ ایصال مینمایند . و دماغ نیز آن خبر را در دفتر خویش ثبت نموده بمحاکمهٔ آن مشغول میشود .

مثلا میگویند فلان بریك دلبر نازنینی عاشق شد . اما چسان عاشق شد !

اولا آن دلبر را یکبار بدید ، حسن و ملاحت آن دلبر قوهٔ نظر اورا جلب نمود ، و چون مرکز قوهٔ مذکور دماغست همان لحظه در انجا مثبوت گردید ، و دماغ در انجا بمحاکات آن حسن و جمال که نظر بدو خبر داده است مشغول گردید ، درینحالت که هنوز آن دلبر نازنین تنها قوهٔ نظر مرد عاشق را جلب نمود یك دفعه صدای جانفرای بااهتزاز آن دلبر را نیز میشنود ، که این صدا قوهٔ سامعهٔ مرد عاشق را نیز جلب نموده بدفتر دماغ محکوك میگردد ، پس چون این دو حواس مرد عاشق بدین صورت بر آن محبوبه منحصر گردید قوهٔ ذائقه اش نیز آرزو کش بوسهٔ شیرینش میگردد ، وچون این سه حس باهم اجتماع نمودند قلب را نیز باخود یار و دمساز کرده دل مرد عاشق نیز بسوی آن محبوبه میلان مینماید ، وهلم جراً !

وچون یکبار اغلب حواس خمسهٔ ظاهره و باطنهٔ آن عاشق بیچاره بمحبوبه اش مشغول گردید دماغش نیز بمحاکات احوال محبوبه مشغول مانده به اغفالات . و القاآت قوای حاسهٔ سائره گوش نمی نهند ، حتی اگر یکی از حواس بر محاکمهٔ دماغ اعتراض نماید دماغ بقهر و شدت تمام آنرا رد میکند ، چنانچه عاشقان جانباخته در محبوبهٔ خودشان جمیع قصورات را حسنات می بینند ،

والحاصل حکمای متأخرین برین اعتقاد تمام آورده اند که حالت [عشق]

عبارت (از اجتماع حواس خمسهٔ ظاهره و باطنه است در محل واحد .) و در خصوص بدلائل حکمیه ، و براهین عقلیه رسائل و کتب کثیری املا نموده اند . که در اینجا بهمین قدر اکتفا نموده بشرح و بسط زیاد آن نپرداختیم .

صباوت

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است
تا بپای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

ای زمان سعادت اقتران (صباوت) ! هرانقدر که از من جدائی و دوری جستی ، راحت و سعادت و رفاهیت و بیغمی نیز با تو رفیق طریق گردیده از من وداع نمودند !

هرانقدر که دل وفا منزلم از تو جدائی نمیخواهد ، تو همانقدر به تباعد ، و مفارقت میکوشی . در زمان راحت توامان نشاط آور سلطنت قلمرو ملك دلم تا چه درجه معمور . و روح و فکرم تا چه پایه مسرور . و از غمهای جهان بهزارها فرسخ دور بوده . حالا چون آن ایام مسرت انجام را بخاطر میارم ، از آتش فراقت خاك بسر باد میکنم ، و از هوای شوقت آب سرشك خونین از دیدگانم میریزم ! اما تو در عوض آنکه بمن هجران کشیده مرحمتی نمائی . و بر حال اسف اشتمالم رقتی فرمائی . بالعکس لحظه بلحظه در

قطع مسافهٔ جدائی میکوشی ، اماچسان جدائی ! جدائیکه امید برگشتن آن هرگز مامول نیست • گویا شاعر برای تو این شعر را گفته :

(اگر در وقت رفتن گفت می آیم مکن باور
که او جانست چون جان میرود دیگر نمی آید)

ازوقتیکه از تو جدا گردیده‌ام ، راحت ، وانبساط ، فرحت ، ونشاط قلب خراب آبادم را وداع ، وجای آنها را انواع الم واضطراب استیلا نمودند • حقد وحسد ، انواع تقاضای نفس که درعصر سعادت حصر تواسم شانرا نیز نشنیده بودم ، وچندی نگذشته بود که اطراف ، وجوانبم را احاطه نمودند ، ونسبت بتفارق ، وبتاعد تو تقرب وتزاید مینمایند • حالا هیچ کاری نمیتوانم ، وهیچ سخنی نمیگویم تا آنکه کین وغضب ، وعرق بغض وحسد عالمیرا برخود تحریك نکنم •

آه ! چه خوش بود زمانیکه حزن وکدر را نمیشناختم که چیست ! از مال دنیا ، وحب اذخار آن بغیر از همان چند پارچه آلات لهو ولعبیکه با اقران خویش با آن بازی میکردم دگر هیچ چیزیرا نمیدانستم • اضطراب زیرا حتی بس جزءی من نظر شفقت ومرحمت مادر مهربانم را برمن جلب مینمود • ناخوشی بسیار خفیف من بادی اضطراب خیلی ثقیل بدر شفقت گسترم میگردید • حتی بعضی اوقات محض از برای آنکه نایل

همچنین التفاتها ، وشفقتهای نازنینانه والدین مهربانم کردم ، وهمچنین معاملات محبتانهٔ دلنوازانه ایشان امظهر شوم خودمرا قصداً محزون وکذباً مریض هم میساختم ، وتنها از والدین ، واقرباو متعلقات خویش نی بلکه از هرکس خواه مردو خواه زن در حق خویش اثر لطف ومرحمت مشاهده می نمودم ، یك آدم بسیار بیگانه با من مانند یکدوست بسیار مخلصی معامله می نمود ،

لکن حالا هیهات ! هیهات ! بهر طرف که نظر می اندازم بجز کین ، وغرض دگر چیزی نمی نگرم ، واگر احیاناً دوست واحبابی هم بیابم آثار مودتش رابااغراض گوناگون ، وحیل بوقلمون مبنی میسابم ، کسانیکه خود در امادون من میشمارند تملقاهنه وچاپلوسی ، وکسانیکه خود شان رامافوق من میدانند برسومات ظاهرداری مرا از خود متنفر میسازند .

محبوبه گان بیرحم جانستان ، ودلبران جفا کیش باحسن وآن که لحظه بلحظه به خنجر جفاوستم قلوب هزاران عشاق جان فشان را پارهپاره مینمودند ، ، واز فرط تغافل واستغنا بسوی کسی نظر نمی انداختند ، واز غایت حسن وناز واداپشت پای خویش نظر نمی کردند درا نزمان سعادت نشان لبان شکرین خودشان را از رویم بر نمی داشتند ، ومرادر آغوش لطافت همدوش نازنین ، برساعد صفا فروش سیمین خویش برمیگرفتند ،

وبانواع تکلمات شیرین ، وباقسام تلطفات شکرین نوازشم می نمودند . یك تبسم بسیار جزءی من باعث خندهٔ قهقههٔ همهٔ شان میگردید . واگر کلمهٔ بسیار خفیفی از زبان بیزبانی من می شنیدند ازفرحت بسیار هزار بارم بسینهٔ آئینه مثال خود شان می چسپانیدند . گاهگر چه من ازانهمه حسن معامله به تنك آمده اظهار اضطراب و بکا هم مینمودم . لکن ایشان از آثار محبت ، وابراز شفقت ابدا رو نمی گردانیدند . حتی گاه گاهی بنابر اسکات بکا و اضطرابم بعوض پستان مادر لبان شکرین خویش رانیز بدهنم میگذاشتند ، ومن آنرا میمکیدم . حالا نکه درینوقت میل ورغبتم رابه استغنا وتغافل ، وآرزو ومحبتم رابعقوبت وجفامقابله مینمایند .

خلاصه ای زمان صباوت ! تو موجب سعادت ، وباعث هرگونه راحتم بودی . اشك حسرتی که درفراق ابدیت از دیدهٔ خون فشانم میریزد بجز آنکه آتش یأس واضطرابم رازیاده تر اشتعال نماید بدگر چیزی موفق نمی گردد .

ای عیش گذشته که دگر باز نگردی
رفتی تو زدست وتروی هیچ زیادم

— انتهـا —

طفل نوزاد

در خانهٔ توانگر چسانست ؟ و در خانهٔ فقیر چگونه ؟

هرگاهیکه در خانهٔ ذی حشمانهٔ (توانگر) پرزر وگوهری طفل نوزادی از کتم عدم بعرصهٔ عالم قدم می نهد . آن خانه از فرح وسرور ، وشادی وحبور مملو میشود . تبریك کنندگانیکه از هر طرف می آیند خارج حساب وشمار است . هدایا وتحایفیکه از خویش واقربا مانند باران میریزد خارج حد وقیاسست . مژده دهندگان میدوند ، زرها ودینارها افشانده میشود .

زاچه بر تخت طلاکار ومزینی میخوابد . نعه پشی گل الماس شمشمه پاشیکه بر پیشانی او آویخته است انوان سبعه را بصورت بسیار لطیفی باطراف انتشار میدهد . ماکولات چرب ونرم ومشروبات لذیذه سرد وگرم در میان طبقهای مزین چینی بر سرمیزهای بلوری برای اشتهای زاچه موجود میباشد . کنیزکان پری چهره ، وسریه‌کان خوش خمیره در اطراف فراش زاچهٔ مذکوره برای اجرای اوامر . وفرمانش دامن درمیان

خدمت ایستاده اند . قابله کان متعدده ، ودایه کان متنوعه صف بسته خدمت اند .

طفل نوزاد را بعدازانکه در قماشهای اطلس وکم خواب قونداق نمایند بیك شال کشمیری بچانیده برنهالین چهٔ پرقوی اطلس خارائی در نزد فراش نرم ولطیف زیبای مادر مغرور پرزر وزیورش میخوابانند . و بیك لحافچهٔ زردوزش میپوشانند . خلق خانه مانند پروانه به اطرافش میگردند . هر آرزو ومرادزاچه‌رادر آن واحد بجامیارند . طفل بمجرد گریه کردن پستان پرازشیر دایه کان متعدد در دهانش میرسد .

پس این طفلیکه بدین صورت ، واینچنین کیفیت گهواره پیرای عالم شهود گردد سعادت ، وثروت ، واقبال از هر طرف وهر گوشه اوراطبعاً استقبال میکنند . حالانکه هنوز هیچ معلوم نیست که اینطفل اینقدر لطف (جمعیت بشریه) راچگونه مقابله ، ودر راه مدنیت انسانیه و (هیئت اجتماعیه) چسان معامله خواهد نمود . ؟

حالا نیز یکقدری درکلبهٔ ویرانهٔ فقیر بیچارهٔ عطف نظر کنیم که درینجا نیز یك طفل نوزادی بوجود آمده است . لکن تاثیرات اینولادت با آن ولادت سراسر دگرگون افتاده است ! از تزئینات ومسراتیکه در خانهٔ توانگر مشاهده کرده ایدرینجا هیچ اثری نیست . بسبب ولادت این

طفل معصوم کابهٔ ویرانه بیك ماتم خانهٔ تحول نموده ! چونکه درتمام عالم امکان یکدو گرسانی نیافته اند که آنطفل معصوم رادر آن به پیچانند لاجرم مجبور شده اندکه باکهنه پارهای پارچه پارچهٔ زیرپائیهای خود شان پیچانیده اند .

پدر ومادرش درحالتیکه هر دوسالم بودند بمعاونت سعی دست هم دیگر ازصبح تابشام بهزار گونه تعب ومشقت یك لقمه نان شب خود شانرا پیدا میکردند . زن محنت مسکن هرا نقدر که وقت حملش تقرب ورزید از کار وعمل بدست کشیدن مجبور گردید . سکتهٔ که ازین رهگذر در دخل وخرج قوت لایموت یومیهٔ شان وارد آمد البته بفروختن ریز وپاش شکسته وریختهٔ که در گوشه وکنار کلبه درمیان خاك توده ها افتاده بود لزوم دیدند . یکچندی نیز ازبقال وقصاب بقرض گرفتن مجبور شدند . تاآنکه درین اثنازائیدن زن بیچاره نیز تقرب ورزید . لکن در دست وچنك بیچاره گان هیچ چیزی باقی نماند . قرض کهنه گئی خودشانرا چونکه ایفانکرده اندلاجرم اهل دکاکین بقرض هم چیزی نمیدهند .

پس حالا درچنین احوال فلاکت اشتمال شوهر بیچاره چه کند ؟ گدائی کردن را بناموس خویشتن عار میداند . اگر بکسانیکه شناختهٔ اوست مراجعت کند آنهانیز مانند خودش فقیرالحال پریشان روزگاری اند

که امید فائده از انهم مأمول نیست . لاجرم فقیر مرد درمانده به کار خو
یشتن بیچاره میماند . و بگرداب تفکر فرو میرود که غبار یأس والم بی نانی
و گرسنه گی چشم ایش را گرد آلود میکند . درین اثنا فقیره زن بیچاره
که در ... ... کرده از شدت درد و کثرت وجع ، و غایت جوع و
... جزع ... باحاله فریاد و ... زیاده میشود . فقیر مرد بیچاره
از ... ... بیچاره ... کار خویشتن درمانده میگردد . و سر
سر آ... ... . و مصیبت جوع و گرسنگی دغامهای جانگداز زن بیچا
ره ... ... سراسر عقل ... میسازد . هیچ چاره
و ... . در گرداب یأس و ناامیدی آن بیچاره سراسر ناپدید
میگردد . ... بیچاره ... اشمداد میگیرد . هر نعرهٔ
زن ... سنگینیست که بر سر آن ... یأس والم میخورد . آخر
الامر ... میشود از استمداد و مددکاری جمیع ابنای جنس خویش
منقطع الامال میگردد در چشمانش دود ناامیدی می پیچد . از ان دود
حسرت اندود در سمای دماغش سحاب یأس والم پیدا میشود . از ان
سحاب طوفان حساب باران سرشك خونینش باریدن میگیرد . تموج
طوفان بلاخیزیکه در بحر دماغ مرد فقیر در حرکت و هیجانست بواسطهٔ
قنالهای عروق و اعصاب به بعضی عضلات چهره اش انتقال میکند .

و آن عضلات را منقبض نموده درجهٔ یأس و الم را از رخسار فلاکت آثارش ظاهر و عیان میگرداند .

پس طفلیکه از میان چنین گردباد یأس آور الم پدر ، و آنچنان شورش طوفان اثر و غم مادر بساحهٔ دنیا قدم نهد اول کسیکه او را استقبال کند ها نا ضرورت و سفالت خواهد بود ! اینمعصوم بیچاره بمجرد یکه بدنیا می‌آید زنجیر ضرورت ، و اغلال سفالت بگردنش افتاده در زندان محنت نشان فلاکت محبوس میگردد ه درین کلبهٔ تنك و تاریکی که شمس جهان آرا با آنهمه عاطفت و مکرمت بی اندازهٔ که در حق جمیع موجودات (منظومهٔ شمسیهٔ) خویش اجرا میدارد بعمرها آن گوشهٔ ویرانه را بیکذرهٔ ضیاو وحرارت ذی منفعت خویش تلطیف و تعطیف نفرموده است ، و هوای نسیمی باوجود آنهمه حیات بخشئی بی اندازهٔ که در حق جمیع مکونات (کرهٔ ارض) که مانند طفل نازنین عدیم المثلی بآغوش شفقت همدوش خویش بجا نیده است روا میدارد یك مقدار جزءی نیز بدان خرابه نشر ننموده است ، و گیرم که بسبب محذوریت عدم خارج محل مجبوراً املا نموده باشد بازهم آنرا ببعضی غازات مضرهٔ که از تکون تعفنات اطراف آن حدود تشکیل یافته اخلال و افساد نموده ، و بحالت سمه بلکی تحویل داده . و بعد از آن آنکلبهٔ ویرانه را املا نموده است .

حالا ملا حظه فرمائید ! طفلیکه درچنین محلی و بدینصورت پر ملل بزایددرعوض قونداق هرکاه کهنه پارهٔ زیرپائی رابیابدنیز بر و بسیار است!
طفل گریهٔ جوع . و نالهٔ خشوع میکند . مادر گرسنهٔ فلاکت چاکرش پستانهائیکه از گرسته گئی چند روزه مانند پارچهٔ نمد گردیده بدهن او میدهد . طفل بیچاره نیز آنرا میمکد . لکن هیهات ! شیر کجاست ! یکچند قطره آب شیر مانندی میچکد . ولی بعدازچند روز آنهم منقطع می گردد . زیراکه نان خوردن نمییابد تا آنکه شیر از ان حاصل شود .
این طفلیکه از ابنای جنس انسانیست نه از نوع حیوانات بیابانی رفته رفته بدنحال فلاکت . و سفالت اشتمال بزرك میشود . اماقوهٔ عقلیه ، و دماغ فکریه اش راپردهٔ سفالت ، و عطای فلاکت میپوشد . و قلب و نفسش را سحاب شدیدهٔ ضرورت ، و الام فقدان معیشت فشار میدهد . زنجیر ذلت و پامالی ، و تشدید سفالت و سرگردانی پای توسع نشو و نمایش را می بندد . بلکه ترکیبات کیمیوی و شکل و هیئت طبیعی اش را نیز اخلال میکند . پس ازبرای چنین بیچاره کان و قوعات متوالیهٔ حیات عبارت از یك محبس ، واشکنجهٔ ضیق النفسی است که بعداز انکه یکچندی نفس میشمارند چنانچه محکومان زندان عاملان بعد از ختام محبوسیت آزاد میگردند ایشان نیز همچنان فرحان و شادان بترك دغدغهٔ حیات میگویند .

آیا جمعیت بشر به چنین بدبختان بیسر وسامان که جمیع حیات شان عبارت از یك فریاد ونغانست بمقابل کدام جنایت ، ومعادل کدام قباحت شان بدین جزا مستحق می بینند؟ حالانکه ایشان نیز از نوع انسانی شماست نه از نوع بهایم ، ونبات ، وجماد!

ای توانگران عالی نسب ، وای صاحب ثروتان با حسب ، که اقبال وسعادت شما را از هر طرف استقبال میکند ، بدانید که اینچنین بیچارگان نیز از هم نوع انسان ، ومانند شمایان ذی جان اند ، بحال چنین درماندگان مرحمت کنید ، ومروت نمائید ، آیا نمی اندیشید از اینکه : هرگاه دست قدرت قدیر ذوالجلال شما را بحال ایشان ، وایشان را مانند شمایان میساخت چه حال میداشتید؟ پس قیاس کنید! وزر عالم سرخیکه در مخزن صندوق های آهنی زرداران چه فائده می بیند؟ اگر یکمقداری از آن زرها را بحال چنین بدبختان بی نوا خورده تان مصروف سازید چه ضرر می کشید؟ نی بلکه در نتیجه از اجزای هیئت اجتماعیه محسوب گردیده از آن رو در دنیا و آخرت سرفراز میگردید . انتهی

—(تمثیل)—

﴿ یك شیر مهابت منظر ، بریك دختر پری پیکر ﴾

(مرآت عالم) نام رساله مصور عثمانی از جریده های اوروپا یك حکایهٔ

بسیار غریبی در تحت عنوان مافوق درج صحایف رسالهٔ لذیذة المطالعهٔ خویش نموده . و تصویر انحکایه‌را نیز بطرز بسیار دلنشینی مطبوع ساخته که ما نیز حکایهٔ مذکوره را بلسان فارسی ترجمه نموده داخل اوراق پریشان این اثر ناچیزانه نمودیم .

ناقل معروف روایت کرده میگوید که : (موسیو بولیو) نام توانگر معتبر شهر پاریس ، تربیه و تعلیم حیوانات وحشیه را از برای خود مدار تسلی ، و مسئولیت مخصوصی قرار داده ، در میان باغچهٔ سرای خویش از برای حیوانات خانگی ووحوش متنوعه محلات مخصوصهٔ جدا گانه ساخته . و انواع حیوانات مختلفه را مانند بوزینه گان ، گوزن . و آهو های کوهی . و گاو های دشتی . و خرس . و پلنگ وغیره ذلك را در انجا نگاه میداشته است . در میان انحیوانات یك (شیری) نیز موجود بود که بسن یك هفتگی از (جزایر غرب) برای او آورده بودند . جملهٔ انحیوانات چنان به موسیو بولیو مالوف ومانوس شده بودند که باموی الیه بنظر ابویت وحس مربیت معامله و رفتار مینمودند .

این موسیو بولیو را یک دختری بکری دوشیزهٔ پاکیزه اختری نیز بود که درحسن وجمال قدم بر ذروهٔ کمال نهاده ، ودر لطافت ودلبری باقصی الغایهٔ جمال رسیده بود !

(کرهٔ ارض) بوجود آن یکانه اختر حسن وجمال از پیك خویش یعنی بدر منیر مستغنی وبینیاز گردیده بود . بلی بدر تمام بود ! چونکه بسن چارده سالگی قدم نهاده بود ! اسمش ماد موازل ژان بود ! نی بلکه آفت جان وجهان بود !

والحاصل چنانچه موسیو بولیو با حیوانات وحشیهٔ خویش مانوس ومألوف شده بود . دختر پری پیکرش نیز بمناسبت شطارت وسرخوشی جوانی زیاده تر انس والفت پیدا کرده بود . اما شیر با دختر بدا ندرجه الفت ومحبتی گرفته بود که هرگاه مادموازل ژان در قفس شیر داخل میشد شیر مانند گربهٔ درزیر پاهای او بر زمین میغلطید . واز آمدنش علناً وظاهراً اظهار فرح وشادمانی مینمود . ژان نیز در حق شیر بچهٔ خویش یوماً فیوم تزئید لطف ومحبت کرده بعضی وقت طعام خود را نیز در قفس شیر باهم یکجا تناول میکرد . و بغیر از وقت خواب از شیر هیچ جدائی نمیجست . ژان هرا نقدر که محبتش را بشیر زیادت میداد شیر ازان زیاده تر بدو میل ومحبت مینمود . ژان هر وقتیکه داخل قفس شیر میشد وبر زمین می نشست شیر خود را در بغل او انداخته چنین نجهٔ یك عاشق بسیار دلسوختهٔ بر روی معشوقهٔ خود نظر کند . همچنان بر روی ژان باحسن وآن نظر میدوخت . وقطرات اشك حسرت عاشقانه اش را در دامن

لطافت پیرامن ژان میاندوخت • روز یکه ماد موازل ژان بسوی قفس شیر دیرتر میآمد فریاد و فغانهای شیر بعیوق میرسید • وتاژان نمیآمداز خورد و خواب سراسر محروم میماند •

تا آنکه رفته رفته شیربچه یك شیر عظیم الجثهٔ مهابت منظری گردیده بود • ژان نیز بسن هجده نوزده سالگی قدم نهاده یکدلبر پری پیکری گشته بود •

لکن ژان چون از جنس حیوان نبود لاجرم مدت عمر خودش را باحیوان نمیتوانست بسر بیارد • نی بلکه انسان بودلهذا وقت آن رسید که بعنوان والده موصوف گشته یك عائله از ذریت خویش تشکیل بدهد یعنی نوعروس حجلهٔ لطافت، وسعادت گردد •

پس موسیو (هانری) نام جوان خوش چهرهٔ توانگری ماد موازل ژان را طلبکار گردیده وچون موسیوهانری ازاصحاب ثروت وجنسیت، ومن کل الوجوه شایسته وسزاوار زوجیت ماد موازل ژان بود لاجرم موسیو بولیو نیز به رای دختر خویش بخواهش موسیوهانری موافقت نمود • والحاصل ماد موازل ژان نامزد موسیو هانری گردید •

موسیو هاری نیز ازبرای مشاهده جمال نامزد جوان خویش بخانهٔ موسیو پی هم رفت و آمد گرفت •

یکروزی بود که سه روز باجرای رسم از دواج شان باقی مانده بود •

در یکروز باز داماد نوجوان بعزم زیارت نوعروس بالطافت و آن خویش آمده بود . ژان دست در بازوی نامزد خویش انداخته بنابر انکه شیر، وحیوانات سائرهٔ خودش را بدو بنماید درباغچه بیاورد . و از همه پیشتر برای نشان دادن شیر بسوی قفس آهنین شتاب نمود .

شیر وقتیکه درمیان بازوی محبوبهٔ خویش یک جوان بیگانه را مشاهده نمود مانند عاشقی که از دیدن رقیب در آتش رشك وحسد بسوزد فوراً غضبناك گرسنه اش بهیجان آمده بنظر بسیار نفرت و دیدهٔ غضب وحدت بسوی موسیو هانری دیدن گرفت . و مانند مجنون زدکان صحرای عشق و بیخودی دندانهای ستم پیشه اش را بریکدیگر سائیده بنعرهٔ بسیار مهیبی غریدن گرفت . ژان که چون در میان دو عاشق شوریده خویش مانده بود انحالت غضب و تهور شیر را هیچ ملتفت نشده بود . بلکه بخیالش میرسید که شیر چون هیچ گاهی در باغچه کس دیگر را ندیده بدین سبب بر موسیو هانری غضبناك گردیده است . لاجرم موسیو هانری را خطاب نموده گفت :

— موسیو ! قبل از انکه ترا بشناسم اول محبتیکه در دنیا با کسی کرده ام با این حیوان بیچاره بوده است .

— موسیو هانری - گفت : بلی شیر حیوانیست که شایان محبت است .

— ژان — گفت : شیر من نیز مرا خیلی دوست دارد بفرمائید تا

داخل قفس شده تماشا کنیم •

— هانری — گفت : عفو بفرمائید مادموازل ! این تکلیف شما . ما ورای عقل ست • انسان چگونه بر حیوان مفترس اعتماد نماید •

— ژان — گفت : هیچ اندیشه مکنید • شیر بامن خیلی مأنوس ، ومألوفست • واز محبتیکه بامن دارد شمارا نیز هیچ تعرض نمیکند •

— هانری — گفت : درین خصوص چون امر شمارا بهیچ صورت اطا عت نمیکنم لهذا عفو تانرا تمنادارم • واگر شمانیز داخل قفس نشوید در انحال تشکر بس عظیمی خواهم نمود •

— ژان — گفت : هیچ مترسید ! چنانچه شمامرا دوست دارید شیر من نیز ها نقدر مرا دوست دارد • اینرا گفته واز کمال اعتمادیکه بر شیر داشت بخرهٔ اقا متگاه شیر را باز نموده داخل قفس گردید • شیر اگرچه از برای برون بر آمدن ، ودرا نیدن ها نری استعجال ورزید ولی ژان از بحرکت او مانع آمده بجا بکئی تام بخره رافرو بست •

بعد از ان دست بر سر ویال شیر خود کشیده گفت : ایدوست من ! مو سیو هانری بیکانه نیست بلکه شوهر من است • چرا حدت میکنی ؟ شیر گویااین سخن شوهررا فهمیده که غرش وغضبش زیاده تر گردیده وتحریك حس رقابتش از هرمویش جداجدا ظاهر شده • آن شیریکه هر وقت در

زیر پاهای ژان مانند گربه میغلطید. و هزار گونه لابه بازی و محبت میورزید امروز سراسر دگرگونه معامله مینمود. بعد از آن شیر هر دو دست های خود را بر هردو شانه ژان نهاده بیك نظر بسیار وحشیانه گاه بسوی ژان وگاه بسوی موسیو هازی دیدن گرفت. ژان نیز بی آنکه مانعت این اوضاع غضوبانهٔ شیر بشود بقرار عادت پیشین دست های خود را بگردن شیر خویشتن انداخته گفت: — ای دوست وفادار من! میدانی که حالا از تو بصورت ابدی جدا خواهم شد. و من بعد از این باز نخواهیم دید. چونکه حالا مرا بدین جوان نامزد کرده اند و تا سه روز دیگر اجرای رسم ازدواج ما مقرر است. اینست که بعد از سه روز ترا ترك کرده خواهم رفت.

شیر، بعد از استماع کلام ژان بیك هیبت و حدت وحشیانه از آن جدا شده، و یکدو دفعه بر اطراف ژان گردش نموده دفعةً ایستاد و دهانش پر از کف گردید و چشمهایش دگرگون شده و بعد از آن بصورت بسیار مدهشی بسوی پنجره که موسیو هازی در پس آن ایستاده بود هجوم نموده یك پنجهٔ بسیار محکمی بر موسیو هازی حواله نمود. ولی هازی چون اوضاع شیر را قبل از آن دقت کرده بود از پس پنجره خود را بچابکی تمام پس کشید. لاجرم پنجهٔ شیر خطی رفت.

موسیو هسانری ژانرا مخاطب نموده گفت : حیوان بحدت وغلیان آمده مایستاید چابك برائید ! زیرا میترسم که جبلت حیوانیه خود را اجرا نکند .

ژان — گفت : مترسید مرا هیچ اذیتی نمیرساند . ولی چون به بر امدنم امرمید هید بسیار خوب میبرایم .

اما شیر در اثنای سخن گفتن ایشان در پیش دروازه پنجره بکندن آهنهای پنجره میکوشید . ژان در پیش دروازه آمده وازیال شیر گرفته گفت : ای بی ادب چه میخواهی بکنی ؟ پس شوکه برون شوم . لکن کجا ! آن شیریکه تابحال سراسر ژانرا بدل وجان اطاعت مینمود بکمال تهور . وغضب یکقدری پس رفته ودرحالتیکه دمش را بسر برده بود ، ویالهایش را مانند خنجر راست کرده بود بر ژان نوجوان یك هجوم بسیار مدهشی اجرا نمود . ویك پنجهٔ وحشیانه غدارانهٔ انداخته‌ازسرشانه تا بحد پایهای آن بیچاره همهٔ گوشتهایش را باالبسهٔ خوش اقمشه‌که‌در بر داشت باهم بر بوده وبدینهم اکتفا نکرده یك پنجهٔ ظالمانهٔ دیگر نیز حواله نمود که‌درین دفعه ژان نو جوان در خاك وخون آغشته شده درزیر پنجهٔ غدارانهٔ حیوان مفترس جان کندن داشت .

شیر بعدازانکه زارزار ناله وفریادژان بیچاره رابشنید . ومتعاقب آن

نالش بسیار ناتوان اورا حس نمود . و آخر الامر تسلیم روح کردن آن بیچارهٔ چون کل تازه وتر را بدید برسر پایهای ژان سرش را نهاده ، واز چشمهای آتش فشانش قطرات اشك ندامت را بارانیده یك صیحهٔ بسیار مهیب وصدای بغایت بلند بر آورد .

موسیو هانری چون این مصیبت مدهشهٔ ناکهانی وانحالت جگرخراش دلبر نامراد خویشتن را بدید دنیا ومافیها از نظرش غایب کردید . وطپانچهٔ ششمیلهٔ که درجیب داشت براورده هرشش میلش را بر پیشانی شیر خالی نموده . وازغایت یأس وحسرت نامرادخویش یك آه جانکاه وفریاد بیدادی کشیده برجائیکه ایستاده بود افتاده بیهوش کشت .

مردم عائلهٔ موسیو بولیو چون این آوازهای دهشت ناك را بشنیدند سراسیمه شده از قصر بسوی باغچه شتافتند .

چه می بینید؟ میبینید که مادموازل ژان در زیر چنکال حیوان مفترس تسلیم روح نموده ، وخونهای شیر باخونهای ژان نو جوان باهم آمیخته وبخاك آغشته شده . وهردو بیروح افتاده وموسیو هانری نیز در پس پشت قفس افتاده ، ونتیجهٔ این بیت که : (عاقبت کرك زاده کرك شود .:. کرچه با آدمی بزرك شود .) در آن میدان ظاهر وعیان کشته .

دوستان و آشنایان . واقربا وخویشان عائلهٔ موسیو بولیو . وموسیوها

نزی که بعد از سه روز برای اجرای رسم عروسی ژان دعوت شده بودند امروز برای برداشتن جنازهٔ او اجتماع نمودند ! واحسرتا !

درسنهٔ ۱۱۳۱۰ یکی از سیاحین فرنگستان بعضی اشیای بدیعه، واشکال غریبهٔ خود بشهر آورده در یکی از کازینوهای معتبر اشیای موجودهٔ خودش را (موزه خانه) که در اصطلاح اهل هند (عجائب خانه) میگویند ترتیب داده بود . و از سیر کنندگان او اجرت دخولیه گرفته اشیای موجودهٔ خودش را مینمود .

بنده نیز داخل این موزه خانه گردیدم . واشیای بدیعهٔ آنرا یکان یکان از انظار دقت گذرانیدم . از جمله هیکل مجسمهٔ این حکایهٔ مافوق نیز درین موزه خانه موضوع بود . که در یك صندوق بلورین بسیار جسیم مادموازل ژان با لطافت و آنرا در حالتیکه لباسهای اطلس سفید بسیار فاخرش بخونهای لاله رنگ شیرگون . وطرف شانهٔ راستش تا بحد کمر کاهش همه پر از خون گشته بود . و شیر بیچاره هم با هیبتی نیز برپاهای لطافت ادا یش افتاده بود . و موسیو هنری نیز در بیرون قفس بیهوش انداخته بودند . در پیش صورت وصنعت فوق العادهٔ که درین مجسمه بکار داشته بودند انسانرا حقیقتاً تحسر و تأسف زیادی حاصل میشد . زیرا حالتیکه درین هیکل مندرج داشته اند آنقدر ماهرانه و بدانپایه استادانه مجسم

نموده اند که هیچ گمان بر مصنوعی بودن آن نمیشود ، بلکه بر طبیعی بودنش طبعاً حکم میشود ،

اینست که مشاهدهٔ این مجسمه جالب تحسر و تاسف مرا انبز کرده بعد ازانکه بخانه آمده ام ترجمهٔ حال اینحکایه را بی کم وکاست از (مرات عالم) نام رسالهٔ مصور عثمانی بلسان فارسی ترجمه نموده بیادگار گذاشتم ، انتهی

(رومان کوچك)

بلای هوس زیور وزینت عاریت

(ماتیلد)

(ماتیلد) نام یکدختر پری پیکر بسیار دلبری بود که بجز لطافت طبیعیه، وحسن وجمال سادهٔ خداداد یکه دات اقدس احسن الخالقین دراجزای فردیهٔ وجود سیمین آن زهره جبین درج ومزج نموده بود گر هیچ یك زیور وزینت ظاهری ومصنوعی راه لکه نبود ، یعنی طالع ناساز اورا از صلب یك پدر فقیر وبیچیزی بدنیا آورده بود ، گاهی که در بعض جمعیت های بزرگی مانند جمعیت (بال) و یاعروسی ویا ضیافت وامثال آن دعوت

میشد زیور و زینتیکه حسن وجمال بیمثال عالم آرایش رابدان دوبالا نماید ولباس فاخریکه اندام دلارام خودشرا بدان بیاراید وبدان واسطه براقران و امثال خویش مانند شمس تابان بشعشعه پاشی جلوه دهد از ینگونه وسائط هیچ یك واسطه واسبابی امیدواری نداشت . ازامید ازدواج باتوانگران ذیشان وکبرای ذی ثروت وسامان نیز بمناسبت عدم زر ودینار سراسر منقطع الامال بود .

بیچاره چه کند ؟ نهایت الامر بایك افسر کوچکی ازفرقهٔ عسکریه عقد ازدواج نمود . وچون بمقصد آرزو ها وهوسهای خود نرسید ازانرو بیك معیشت بسیار ساده . وپوشاك وخوراك خیلی حقیرانه مغمومانه ومحزونانه به گذران اوقات حیات خود آغاز نهاد .

سبب حزن و نیازش نیز معلوم ست ! زیرا طایفهٔ زنان را عادت برانست کههرقدر مالکهٔ حسن وجمال ، وصاحبهٔ نکوئی وکمال بوده باشند بازهم زیاده تر ازان آرزو دارند ، وزیادت آنرا نیز برزیور وزینت همان سنگهاو معدنیهای بی ثمر که نوع بشرانرا درذیل حوائج خویش منحصر میپندارند موقوف ومنوط می شمارند . پس اینست که ماتیلد پری پیکر نیز بگمان آنکه اورا ید قادرانهٔ خالقت محض ازبرای زیور وزینت خلق نموده ، ولی طالع ناسازش اورا ازان محروم ساخته دائما محزون ومکدر میبود ، ولی

غافل از ینکه :

(برنك وبوی وخال وخط چه حاجت روی زیبارا)

پست وغیرمنتظم بودن اقا منکاهش باکهنه وفرسوده گی مفروشاتش، ور شته و پا شیده گی اسباب وسا مانش دختر بیچاره رادائما بگرداب حزن والم مستغرق میداشت .

وقتیکه برسرسفرهٔ طعام می‌نشست وه زپوش سفرهٔ خودش راکه ازسه روز بدینطرف هیچ تغیر وتبدیل نیافته ملاحظه میکرد ، وکاسهٔ شوربا ئیکه شوهرش آنرا باقاشق حرکت داده و به‌اشتهای تام شکر گویان میخورد درانوقت طعامهای رنکارنك نفیس . وسفره های باتزئین و ظروف واوانی نقرئین توانگرانرا تخیل نموده اشتهایش بفرسخهامیگریخت .

والحاصل این زن بیچاره ازجنس مجوهرات والبسهٔ فاخره وسائر لوازمات زیوروزینت برهیچ چیزی مالك نبود . وشب وروزاین مسئله رابیاد آورده محزون میبود .

ماتیلد بیچاره رایك رفیقهٔ شفیقهٔ بودکه دریك مکتب باهم درس خوانده بودند ودختر مذکوره اززمرهٔ توانگران وعایلهٔ بسیار ذی ثروت وسامانی بود . ماتیلد هیچ آرزومند ملاقات رفیقهٔ خود نبود . زیرا هرکاهی که او رامیدید مستغرق الماس . وتزئینات بیقیاس می‌یافت ازاز و هوا

وهوس وتفکرات بینهایات مفاسیش زیاده میگشت ، و آنشب را حتش را سراسر کم می کرده ازشدن غم وکدر میگریست ، تاصباح بسبب آن اضطراب تابی چشمش خواب نمیدر آمد .

(یك شبی شوهرش ، درحالتیکه یك پاکت پس عریضی بدست داشت بطور بی یاره سرورانه بخانه در آمد . وماتیلد را مخاطب نموده گفت : — جانم مسیلد ، نگرکه تراچه خوب هدیهٔ آورده ام .) اینرا گفته وکاغذ رابدست زوجهٔ مهچهرهٔ خویش بداد . ماتیلد بکمال هیجان پاکت راپاره نموده کاغذیرا که دران بود خواندن گرفت . درکاغذ مذکور چنین نوشته شده بود :

(جناب موسیو .... !! درهجدهم همین ماه درخانهٔ ما اجرای رسم عروسیست لهذا از طرف جزال ومادامه اش رجامیشود که جناب موسیو معهٔ جیب مادام ماتیلد درشب موعود بخانهٔ ماتشریف بیاورند .)

مگر مکتوب مذکور از طرف جزالیکه شوهر ماتیلد درزیر افسری اوست نوشته شده است .

وقتیکه مدام ماتیلد مکتوبرا خوانده بآخر رسانید آثار حزن وکدر بررخساره چون قمرش نمایان گردیده مکتوب مذکور رابیکسو افگنند وشوهرش رابنام مخاطب نموده گفت :

— مرا با چنین دعوت نامه ها چه کار !

شوهرش چون بگمان آنکه زوجه اش از مدت مدیدی چنین دعوتها و جمعیت ها نرفته است ، حالا بدین دعوتنامه خیلی ممنون و مسرور خواهد شد . حالانکه برخلاف گمان خود از ماتیلد بجای فرحت و شادمانی حسرت و اسف خوانی شنید . پس ماتیلد را خطاب نموده گفت :

— محبوبه ، زوجهٔ من ! من بگمان آنکه از خبری که مرترا آورده ام خیلی ممنون و شادمان خواهی گشت . چونکه از مدت مدیدی بهیچ یک جمعیت و مجلس سور و سروری نرفته ، حالا بالعکس ، تو از خبر محزون و مغموم گشتی . ای زوجهٔ دلربای من این مسئله در سیاه بسیار خوبست ، بدین جمعیت عروسی میرویم و یک چند ساعت بفرحت و مسرت میگذرانیم ، چونکه هر گاهی که من ترا مسرور و شادمان ببینم برای من از آن بهتر ساعتی نیست .

شوهر ماتیلد در حالتیکه این سخن ها را بزوجهٔ خویش میگفت زوجه اش نیز متعجبانه بروی او نگاه های متحیرانه مینمود . نهایت گفت :

— بلی بسیار خوب میرویم رفتن آسان است ولی این یک را هیچ بخاطر نمی آری که آیا من چه خواهم پوشید ؟

حقیقتاً اینمسئله بخاطر شوهرش نیز هیچ نرسیده بود . دانه های گوهر

آسیای اشك حسرت بر رخسارهٔ چون برك كل ماتیلد بیچاره دویدن گرفت . شوهرش نیز خودش را ضبط ننموده بااو بگریستن دمساز گردیده . بعداز لحظهٔ شوهر زوجهٔ متحسر خویش را اینقدر گفته بتوانست :

— چرا جانم ! دلبرم ! گریه مکن که دلم را چاك چاك مینمائی . ماتیلد نیز جبر نفس نموده . كوشش نمود تااضطراب خودش را ستر نماید ، وچشمان نمناك خودش را پاك نموده گفت :

چسان نگریم : چونکه برای رفتن این جمعیت از جنس البسه وسائر تزئینات بر حبهٔ مالك نیم پس چسان دراینقدر جمعیت به البسهٔ کهنه وفرسودهٔ خود عرض وجود نمایم . دعوتنامهٔ مذکوره را بیکی از احباب بده که زوجه اش برفتن مقتدر باشد آقای من !

شوهرش ازینقدر تحسر وتاثر زوجهٔ عزیزهٔ خویش بغایت متاثر گردیده گفت :

— ماتیلد من ! هیچگاهی نمیتوانم که ترا محزون ومکدر بنگرم پس حسابی بکن که برای رفتن این جمعیت آیاالبسهٔ که ترا بکار آید بچند طلا حاصل خواهد آمد . اما چنان حساب بکن که موافق با حال و احوال ماباشد .

ماتیلد ، قلباً ازین سخن شوهرخویش غرقهٔ مسرت گردید . وبحساب

البسهٔ خویش ابتدا نمود ، ولی چون حال مفلسئی شوهر خودش را میدانست حساب خودش را متوسطانه اجرا می نمود ، نهایت الامر بطور متردانه شوهرش را مخاطب نموده گفت :

- خوب نمیدانم ، اما گمان میبرم که بچهار صد فرانک کارما انجام بپذیرد ،

انسر نوجوان برای خریدن تفنگ شکاری از مدتی بجمع آوری اینقدر مبلغ موفق شده بود ، و آن مبلغ را دریکجا فی حفظ نموده بود ، وچون ازوجهٔ خویش همین قدر مبلغ را بشنید اگرچه تاکدرجه رنگش پرید ولی باز هم تفنگ شکار را بر خاطر دادار مرجح دانسته گفت :

- خیلی خوب ، من همین قدر مبلغ را از جهت بهار برای خریدن تفنگ شکار اندوخته بودم ، برخیز آنرا از چوئلهٔ من بگیر ، وکار خود ترا انجام ده ولی سعی کن که قماش خوب و متینی بگیری ، تادیگر وقت نیز بکارت آید ،

ماتیلد نیز بکمال مسرت از چهرهٔ شوهر مهربان خویش بوسهٔ تشکری گرفته بصورت بندی البسه ولوازمات خویش ابتدا نمود ،

جمعیت عروسیئیکه بوروود آن انتظار کشیده میشد روز بروز تقرب مینمود ، ماتیلد مالزمهٔ خویش را اکمال نموده بود ولی باز هم مأیوس و مکدر و اندیشه ناک میبود ، شوهرش یك شبیکه شب آینده وعدهٔ رفتن شانست

ماتیلد را مخاطب نموده گفت :

— ماتیلد من ! دوسه روز است که باز ترا مکدر و مأیوس مینگرم ، البسه اترا گرفتی . فرداشب هم بجمعیت عرس خواهیم رفت ، درانجا خیلی خوش‌خواهی گذراند ، چونکه هرنوع اسباب والات سرود وطرب مو جود است لکن اسباب موجبهٔ یأس وکدرت راهیچ نمیدانم .

ماتیلد گفت : — چسان مأیوس نباشم ! که ازجنس جواهرهیچ یك چیزی ندارم که برسر وروی خویش بزنم . لاجرم درین جمعیت خیلی عاری وساده بنظر خواهم خورد .

شوهرش گفت : — جواهر چه ضرورت دارد سر حسن افسرت را بگلهای طبیعی بسیار خوشرنگی تزئین نما ، دریموسم هم مناسبتر ، وهم زیبنده ترست . وبر خسارهٔ مهپاره ات خیلی لطافت میدهد .

ماتیلد گفت — : نی نی ! درمیان اینقدر جمعیت ، واینقدر عائله های ذی ثروت که همه گی مستغرق الماسها وجواهر باشند ازینکه من فقیر وبیچاره بنظرها درآیم نرفتن راز یاده تر خواهشمندم .

شوهرش گفت — پس چون چنین ست بخاطرم ن یك وسیلهٔ آمد در نزدرفیقهٔ خود مکتب مادام(فروستیر) برو مجواهراتیکه درین جمعیت ترالازم است عاریتاً ازو بگیر امید است که بنابر محبتیکه درمیان تانست این آرزویت

رادنکنند .

ماتیلد از شنیدن اینسخن خیلی مسرور گشت . و فرباد مسرتانهٔ زده گفت : — وای راست گفتی خیلی راست . من این مسئله را نیندیشیده بودم حالا میروم .

والحاصل مادام ماتیلد برخاسته بنزد رفیقهٔ خویش برفت و بیان حال نموده مادام فروستیر از شنیدن این استدعای رفیقهٔ خویش با کمال مهربانی بر خاسته از دولاب یک صندوقچهٔ منقلی برآورد و سرش را باز نموده گفت :

— انتخاب کن رفیقهٔ عزیزهٔ من . این صندوقچه پر از جواهر هر کدام را که آرزو داری بگیر .

ماتیلد اولا بر یک کرهٔ الماس نشان . و بعد از آن بر یک گردن بند مروارید ، و دیگر زیورهای مرصع یک نظری گردانید ، و هر یک از آنها را بر سر و گردن خویش بر می نمود ، نزد آینه در برابر منظر خویش تماشا نمود و باز آنرا کشیده دیگری را میزد تا آنکه در میان جعبهٔ ساتن سیاه رنگی بیک گردن بند الماس نشان باعظمتی برخورد و آنرا برداشته بر گردن چون آئینهٔ خویش بر نهاد . و لطافتیکه از زینت این گردن بند بر حسن خدا داد آن پری پیکر علاوه گردید ماتیلد را نیز بر حسن خود واله ساخت . لاجرم برفیقهٔ خویش برگشته گفت :

— تنها این را پسندیدم . آیا تا فردا عاریتاً احسان خواهید فرمود ؟
گفت : — خیلی خوب هر کدام را که پسندت می آید بگیر .
ماتیلد چون گردن بند مذکور را خیلی عالی و گران بها میدانست گمانش بود که مادام فروستیه آنرا نخواهد داد و چون بر خلاف مامول از لسان رفیقهٔ شفیقهٔ خویش اینسخن را بشنید بکمال بشاشت دست بگردن رفیقه شفیقهٔ خویش انداخته و از هر دو رخساره هایش بوسهٔ تشکری گرفته مخلوطه را با خود گرفته بخانه آمد .
شب موعود در رسید . افسر نوجوان با زوجهٔ مالک سیمای خویش در جمعیت مذکور حاضر گشتند . در میان اینقدر جمعیت مرد و زن اوّل شخصی که نظر حسن پرستان انجمن را جلب مینمود همانا مادام ماتیلد بود ! حسن دل آنیکه خالق اکوان در وجودش نهاده بود درین شب خیلی رونق گرفته بود . و البسهٔ که پوشیده است بر بدن سیمینش از جمیع اهل انجمن بیشتر جلوه گری میداد .
والحاصل در تمام جمعیت از و بهتر و از و ظریفتر و دلرباتر کسی بنظر نمی آمد . هر کس بسوی او عطف نگاه حیرت میکرد . و هر کس از اسم و نشان او میپرسید در اثنای رقص همه کس به آرزوی آن میبود که خود را بدو تقدیم نماید . حتی نظر صاحب خانه یعنی جناب جنرال را نیز جلب

نموده بود .

ماتیلد نیز بچنین مظفریت حسن و آن ولطافت خویش و نائل شدن بچنین شب پر سرور سر مست لذت گردیده بیك نشاء فوق العاده رقص مینمود .

تا آنکه وقت پراگندگی جمعیت تقرب ورزید . یعنی هادم اللذات چنین مجلس ها که عبارت از سپیدهٔ صبح است بطلوع آغاز نمود . مردمان آهسته آهسته به برامدن رونهادند . ماتیلد نیز باشوهر خویش راه عزیمت گرفتند . بالاپوشش راکه شوهرش در دست گرفته بود بسرعت تمام از دست شوهر گرفته وخود رابدان پوشانیده بسرعت تمام برفتن آغاز نمود . ومقصدش از ینقدر عجاله وسرعت آن بود که بالاپوش کهنهٔ خودر االنظر مادامهای آراسته وپیراستهٔ که همه گی به بالاپوشهای سنجاب وسمور محلاین ذیقیمت پوشیده شده بودند پنهان دارد .

والحاصل بسرعت تمام از میان مردمان درگذشتند وبه جستجوی عرابه آغاز نمودند . ولی عرابه نیافتند . از سردی هوا لرزیده لرزیده یکسر از کنار نهر (سن) بسوی اقامتگاه خویش پیاده برفتن مجبور شدند . تا آنکه برلب سرك سنك بست نهر مذکور بیك عرابهٔ کهنهٔ فرسودهٔ برخور دند که بسبب کهنه گی وفر سودگیش بغیر از شبها درروزها برامده نمیتوا

نست . لاجرم اجرت عرابهٔ مذکوره را فصل نموده بسوی اقامتگاه خویش روانه شدند .

هنگامیکه عرابهٔ شان درنزد در اتاقگاه شان توقف ورزید زوج و زوجه از عرابه فرو آمده بر نردبان خانهٔ خویش براَمدند . ماتیلد ، که از مدتی به اهتمام تام برای ورود همین شب حاضر گشته بود و دیگر هیچ امید آمدن اینچنین شب را نداشت ، لاجرم ختام یافتن سعادت خود را بختام یافتن همین جشن تفکر مینمود . وشوهرش نیز صبح وقت برسر خدمت خویش حاضر بودنش را تخیل مینمود وازین سبب هردو خیلی محزون میبودند .

تا آنکه داخل اوتاق خویش گردیدند و به مجرد داخل شدن شان دراتاق ماتیلد درنزد آئینهٔ قدنمائیکه در دیوار منسوب بود دوبده حسن وجمال خویش را تماشا کردن گرفت ، وبه کشیدن البسهٔ خویش آغاز نمود . اما درین اثنا دفعتاً فریادی زده وبرسر دراز چوکی بیهوش بیفتاد . زیرا گردن بند عاریتی را در گردن خود ندید ! ...

شوهرش که هنوز البسهٔ خودشرا تماماً نکشیده بود ازین حالت زوجهٔ خویش بتحیر افتاده پرسید که : —

— خیر باشد چرا چنین شدی ؟

ماتیلد دستهایش را برداشته بحالت بخودانهٔ چنین جواب داد؟

— گردن بندیرا که از دام فروستر گرفته بودم گم کرده ام .

شوهرش نیز از این خبر دهشت اثر بحال مجنونانهٔ چون زردهٔ در آمده گفت :

— آه! . . چه گفتی ؟ این چه سخن ست ؟ . . .

بعد از ان در میان اثواب ، وقانهای بالاپوش ، و درون اونای ، وریته هاو میان کوچه را بدقت تمام جستجو نمودند . ولی از گردن بند اثری نحسانند شوهرش گفت :

— آیا در وقت خروج . از خانهٔ جنرال میدانی که در گردنت بودیانه ؟

ماتیلد گفت — بلی . بلی در وقتیکه از نردبان دالان فرو می آمدم خوب میدانم که در گردنم بود .

شوهرش گفت — پس معلوم است که در عرابه افتاده است . زیرا اگر در راه می افتاد صدایش را می شنیدیم .

زوج و زوجه بروی همدیگر نظر دوخته مدتی مدهوش و مبهوت ماندند . بعد از ان شوهرش گفت :

— باش نایکبار راه هائی را که بر آن رفته ایم تا بخانهٔ جنرال جستجو نمایم بلکه بیابم . اینرا گفته از خانه برآمده براه افتاد . ماتیلد نیز بهمان البسهٔ که داشت برهان دراز چوکئی که نشسته بود مبهوت و متحیر ماند ، وبگرداب

تفکرات بی اندازهٔ فلاکتیکه از نتیجهٔ گم شدن گردن بند مذکور بر ایشان ظهور خواهد نمود فرو رفت !

بعد از یکدو ساعت شوهر بیچاره اش بیامد . ولی هیچ چیزی نیافته بود و بخبر خیری دستش نرسیده بود .

پس برخاسته کیفیت مسئلهٔ خود شانرا بنظارت ضبطیه یعنی کوتوالی اخبار نمودند . و بعد از ان در غزته خانه ها رفته اعلان ها نوشتند که هر کس همچنین گردن بند گم شدهٔ مارا یافته بیاورد بدینقدر مبلغ او را مکافات خواهیم نمود و بهر وسائط لازمهٔ دیگری که بخاطرشان میرسید نیز تشبث نمود .

ماتیلد بیچارهٔ خلاص این بلیهٔ ناگهان ظهور را چهار چشم انتظار منتظر میبود . تا آنکه وقت شام شوهرش بخانه بیامد . چهرهٔ گلگونش از اول زیاده تر زرد گشته ، لبهای خشکش زیاده تر تفسیده بود . چونکه جملهٔ تشبثاتش نا کارگر و بی ثمر افتاده بود .

شوهرش ماتیلدرا بگفت : — حالا میباید که تذکرهٔ از برای رفیقهٔ خودت بنویسی و بگوئی که گردن بندتان کمی شکست یافته یکچند روز محتاج تعمیر است هر گاهی که از نزد زرگر بیاید اعاده خواهد شد .

ماتیلد نیز بر موجب گفته شوهرش تذکره را نوشته برفیقهٔ خویش بفرستاد . برین وقعهٔ مولمه یکهفته مرور نموده از گردن بند هنوز یك اثری ظهور

نمود . پس سراسر قطع امید کردند .

درضرف اینمدت افسر نوجوان بحالت پیر ناتوان رجعت نموده بوده ماتیلد پریچهره نیز مانند گلی که از یك هفته از ساق کابن خویش جدا شده افتاده باشد پژ مرده و آزرده گشته بود .

شوهرش گفت : — ماتیلد من ! حالا برای ماهیچ چارهٔ باقی نمانده مگر اینکه مثل آنرا خریده تاوان بدهیم .

روز دوم محفظهٔ گردن بند مذکوررا باخود برداشته بسوی بازار روانه گشتند . اسم ونمبر مغازهٔ که بر محفظه نوشته شده بود پیدا کرده ازجواهر فروش مذکور نظیر گردن بند مذکور را طلبیدند . جواهر فروش مذکوردفاتر خویش را یکان یکان از نظر گذرانیده گفت که این چنین گردن بند از من کسی نخریده لکن محفظهٔ مذکور را تنها ازمن خریده اند .

بنا برین سخن جواهر فروش اضطراب دروئی شان بدرجهٔ نهایت رسیده از دکان بدکان واز مغازه بمغازه گردیدن گرفتند . وبرای یافتن نظیرهٔ گردن بند مذکور هیچ یك دکان جواهرفروش را نگذاشتند .

نهایت الامر در یکی ازدکان های بازارجوهریان [پاله رو وایال] نظیر گردن بند گم کردهٔ خودشانرا بجستند . از قیمتش سوال نمودند چهل هزار

فرانك طلب نمود .

بزحمت بسیار به سی و ششهزار فرانك فرو آور دند . و به جواهر فروش مذکور استرحام و نیاز آوردند که تا تدارك نمودن پول سه روز گردن بند مذکور را بکسی نفروشد .

جمیع ثروت واقتدار شوهر ماتیلد که از پدر میراث یافته به هجده هزار فرانك بالغ نمیشد که مابقئی آنرا نیز باید بقرض تدارك بکنند .

روز دیگر بوام گرفتن مشغول گشتند . در ضرف دو سه روز بسود های بسیار فاحش از هر گونه مردم مدیون گشتند . بسی سند هابر خود نوشتند ، والحاصل بهزار گونه جانکنی پول مذکور را تدارك نموده توانستند . اینقدر قروض خود شانرا چسان ادا خواهند توانست محض از برای بد نام نشدن از هر گونه سعادت ورفاهیت محروم گشتن خودشان را بچشم گرفتند . و بهر گونه الجاآت ، ولهو بهر نوع احوال اسف اشتمالانهٔ که بعد ازین وارد خواهد شد سینه کش تحمل گشتند . تا آنکه سی و ششهزار فرانگی که جمع کرده آورده بودند شماریده گردن بند مذکوره را بگرفتند .

روز دوم ماتیلد گردن بند تاوان خریده را برداشته بخانهٔ مادام فروستیر رفیقهٔ خویش برفت و بصاحبش تسلیم نمود .

رفیقه اش بی آنکه محفظه را باز کند برداشته در صندوقچه اش بنهاد .
قلب ماتیلد بشدت در پرش میبود ، زیرا که اگر رفیقه اش تبدیل شدن گردن بند خویش را فرق ودرك میکرد آیا چه خواهد گفت ؟
طبعاً دزد خواهد گفت ! . . . .

ماتیلد بیچاره ازین تاریخ به ایام نافرجام ضرورت واحتیاج قدم نهاد . لکن بصورت بسیار مردانه بدین مصیبت و فلاکت ناگهانی سینه اش را سپر نمود . همه خواهشاتش را فراموش کرده بود . چه چاره ؟ برای ادا کردن دیونیکه بدان گرفتار آمده بودند بدین حال پرملال تحمل شان لازم بود . خدمتکارهای خود شان راجواب دادند . اقامتگاه شان را تبدیل نموده درمحلهٔ فقرا یك خانهٔ بسیار محقر کراهه نمودند هرگونه خدمات بیتیه راحتی آش پزیرا نیز ماتیلد خود اجرا مینمود هرشب قبل ازانکه خواب کند به آن دستهای بلورمثال لطیف دیگها وکاسه های آلوده را می‌شست . وصافی ها ولته ها راخشك میکرد . صبحها زود ازخواب برخاسته خاك جاروبهای خانه را بکوچه می انداخت . و آبیکه لازم میبود بالا میکشید . اما وجود نازنینش چون بدینقدر خدمات شاقه مألوف نبود لاجرم در دو سه درجهٔ زینه یکبار افتابه های آب را گذاشته نفس راست مینمود . درحالتیکه یك البسهٔ کهنهٔ دهاتیان دربرمیداشت سبدی

بدست گرفته نزدنانبا ، وبقال وقصاب میرفت • واشیای مالزمهٔ خود شرا میخرید • وبسببیکه یکد وفلوس ارزان تربخرد مجادلهٔ دور ودراز بادکا نداران مینمود •

برسرهرماه بعضی ازدینداران را پول ، وسند هـای بعضی را تبدیل وبعلاوهٔ سود تمدید مینمود •

شوهرش نیز بعدازانکه ازخدمت عسکریهٔ خویش فارغ میگشت شبها تابصبح کوشش نموده به اجرت دفترهای بعضی تجار رامینوشت • وبهر صحیفه یك شاهی ازان اجرت میگرفت •

والحاصل مدت هفت سال بدینحال پرملال زندگانی کردند • درظرف اینمدت دینیکه بدان گرفتار بودند بعمهٔ سودهای فاحش آن ادا گردید •

ماتیلد بحالت پیری رسیده بودباوجودعنفوان جوانی حالت زنان دهقان جفاکش را گرفته بود • باموهای پریشان والبسهٔ بسیار کهنهٔ میگردید • کفهای دست لطافت پیوستش مانند سنگپـا گردیده بود • گاه گاهی که از کار وخدمت خلاص شده در نزد پنجره می نشست آن شب عروسی مصیبت نمونرا بخاطر آورده آه سرد برمیکشید • ومزیت شکران نعمت وبلیهٔ کفران سعادت را دانسته درحالتیکه برحال اول خویش شاکر نبود درینحال هرلحظه بخدای خویش شکر می آورد •

آیا اگر بحرص زینت عاریت نیفتاده در آن شب گردن بندرا ضایع نمیکرد در ینقدر مدت حالش چه میبود ؟ حیات چقدر عجایب و متلونست اسبابیکه انسانرا بختیار و یابد بخت میسازد چقدر جزئی و کوچکست .

یك روز یکشنبه بودکه بمناسبت لطافت هوا هر کس به تنزه و تفرح میبر آمد . ماتیلد نیز برای کسب تنفس بسوی جادهٔ عالی (شانزه لیزه) که از جاده های معتنا و با صفای شهر پاریس است بر آمد . در انجا یك زنی بسیار آراسته و پیر استهٔ رادید که باپسر کوچك خویش گردش مینمود . ماتیلد ، زن مذکور را بیك نظر بشناخت . مگر آن زن رفیقهٔ اومادام فروستیر بود اماماتیلد در اول امر خواست تاخودرا بدو نشناساند در مخصوص قدری تامل نمود . ولی دانست که این تردد او نابجاست . چرا خودرا بدو نشناساند ؟ زیرا گردن بند شراداده ودینیکه از هگذر جمع آمده بودهمه راادا نموده حالا همه سرگذشت خودرا بیقیدانه حکایه می تواند کرد .

بنابرین بمادام فروستیر نزدیك شده گفت :

— مادام ! صباح شریف تان بخیر باد !

مادام فروستیر ماتیلدرا نشناخت . و از چنین خطاب لاابالیانهٔ زن دهقان نما بحیرت مانده گفت :

— مادام ! من شمارا نمی شناسم . بلکه مرا بدیگری غلط کرده باشید

ماتیلد گفت ــ خیر ، خیر ! چرا غلط کرده باشم . من رفیقهٔ مکتب شما (ماتیلدم)

رفیقه‌اش ازینسخن بکمال حیرت افتاده فریاد بر آورده گفت :

ــ آه ! بیچاره ماتیلد . احوالت چه قدر تبدل کرده !

گفت ــ بلی بلی ! از وقتیکه شمارا ندیده ام تاحال بسی بدر وزیها کشیده ام . به انواع فلاکتها گرفتار آمده ام . وهم سبب همهٔ فلاکت های من توئی .

مادام فروستیر گفت ــ اینچه سخن است ؟ من چسان سبب فلاکتت گردیده ام ؟

ماتیلد گفت ــ آیابیادتان نمیآید که از شما گردن بندی عاریت کرده بودم .

فروستیر گفت ــ بلی ! چه شد !

ماتیلد گفت ــ اینست که من آن گردن بندرا گم کرده بودم .

فروستیر گفت ــ چسان گم کرده بودی ! آیافراموش کردهٔ که گردن بندمرا آورده بمن اعاده نمودی ؟

ماتیلد گفت ــ بلی راستست ! ولی آن گردن بندشما نبود . بلکه یکدانه نظیر و مانند آنرا بتــا وان خریده بشما دادم . حالا تمام هفت سالست که ازینرهگذر بسفالت و فلاکت امرار اوقات مینمایم . ماچونکه توانگر نبودیم

البته خواهید دانستکه برای تضمین وتاوان آن چقدر مشکلات کشیده خواهیم بود . بهر حال الحمدالله حالا همهٔ آنقرضها را ادانمودیم . چه باید کرد به قسمت خویش راضی ایم .

مادام فروستیر بحیرت افتاده بعداز قدری تامل وتفکر گفت -- وای ! مگر آن گردن بندیکه بمن اعاده نمودید از من نبود . تاوان آن بود ؟

ماتیلد گفت — بلی ! بلی ! شما بفرق آن نفهمیدید و نپرسیدید . چونکه بگردن بند شما خیلی مشابهت داشت مادام فروستیر از اینسخن سراسر متغیر ومتاثر گشته هردو دست ماتیلد را گرفت و بصورت متاثرانهٔ متاسفانه گفت :

— آه ! ماتیلد بیچارهٔ من ! چرا درانوقت اینسخن را بمن نگفتی ودر اینقدر مدت چرا بمن یکبار اینحوادث را اخطار واخبار ننمودی ! چونکه گردن بندیکه از من عاریت گرفته بودی الماس اصل نبود . بلکه از سنگهای الماس نما ساخته شده بود . من آنرا به پانصد فرانك خریده بودم ! . . .

حال مادام ماتیلد دریکروز بگرفتن گردن بند و فروختن آن و پانصد فرانك مادام فروستیر را دادن بازاز فلاکت بسعادت مبدل شد .

انتهـا

﴿ مثالی در خصوص شهامت وعالیجنابی ﴾
﴿ اعراب ﴾

هنگامیکه آفتاب نمه پاش اسلامیت قطعهٔ « اسپانیا » راتنویر، وحکومت فاضلهٔ عربیه در انسرزمین جایگیر گردیده بود روزی درمابین جوانی از اعراب ویکی از سرکشان اسپانیول منازعه ومجادلهٔ وقوع یافت که نتیجهٔ آن منازعه نیز بضرب وقتل عرب بیچاره بخنجرظلم وغدر اسپانیول آواره منجر ومنتج گردید •

وقتاکه خبر کدورت اثر این جنایت درداخل مملکت شیوع یافت خیلی کسان ازخورد وکلان به عقب گیری قاتل بشتافتند •

قاتل نیز حتی الوسع بگریختن ودویدن آغاز نموده تابجایی رسید که راه فرار ازهر طرف بر وی مسدود گردید • مگر درمقابل دیوارچهٔ پست باغچهٔ مراو را تصادف نمود که غیراز جهیدن از آن دگر چارهٔ نبوده •

قاتل غدار بجهیدبلیغ از دیوار مذکور خودرا بدانسودر افگند ودر انجا خودش رادر کلبهٔ مشتملك پوشی ، در حضور عرب پیری بیافت که حمیت وجوانمردی از ناصیه اش نمایان بود • قاتل مذکور بی اختیار بر پاهای آن پیرباوقار افتاده بعجز ونیاز چنین دمساز گشته گفت :

— امان ای پیر شهامت توامان ! جنایتی از من صادر گشته است ، و احبای مقتول به تعقیب و جستجوی من جهد بلیغ دارند ، و از هلاکم چیزی باقی نمانده ؛ پس بمرحمت و حمیت عالیجنابانهٔ شما التجا و امان آورده‌ام .

عرب بعد از کمی ملاحظه قاتل را مخاطب نموده گفت :

— هیچ مترس ! چون بخانهٔ من التجا کردهٔ و از حرکت فجیعهٔ خویش پشیمان گشتهٔ لهذا باتو وعده میکنم که در خصوص تخلیص و صیانتت هر معاونتی که از دستم بیاید دریغ نکنم درین کابه داخل شو که آنجا از برای تو اختفاگاه امین و متینی خواهد بود .

قاتل نیز تشکر نموده داخل کابه گردید .

بعد از مرور نیمساعت خبر دهشت اثر بسیار فجیع عرب بیچاره را بحالت صاعقه زدهٔ در اورد . که آن خبر نیز عبارت از کشته شدن پسرش بدست اسپانیولی بود . پیر ناتوان بمجرد شنیدن این خبر فلاکت توامان اثر چگونگی احوال را بخوبی کشف نموده و دانست که قاتل پسرش کیست در دار دنیا یگانه ثمرهٔ حیاتش که عبارت از ولد ارشد اوست . بدست اسپانیولی شکه او را مهمان دار گشته ، و از هرگونه مخاطره حیاتش را در عهده گرفته مقتول . و ابدیاً از نظرش مفقود گردیده است پیر چون اینمسئلهٔ غریبهٔ فاجعه را در مد نظر دقت در اورد غوطه‌خوار گرداب حیرت

گردید . ویکمدتی بملاحظات عمیقه فرورفت . بعدازان بدست خویش اجرای قصاص جگرپارهٔ خودش راتصمیم نمود .

این قصد وتصمیمش رابحقوق مهمانداری . وعلوجنابی سراسر مغایر یافت ، و ظیفهٔ ابویت باوجدانش بمجادله افتاد . ازین تردد واختلاف که درمابین وظیفهٔ ابویت ووجدانش حاصل گشته بود سرتاپا وجودش را عرق خون آلودی ایستیلا نمود نهایت وجدانش بر وظیفهٔ ابوت غالب آمده ها ملاحظه بمحل اقامتگاه قاتل شتافته گفت :

— حالا از مخاطره ومهالکهٔ که دزو درافتاده بودی چیزی اثری باقی نماند میباید که مهیای فرار گردی .

اسپانیول ازین بشارت که حیاتش سرازنو تجدد نموده اشکریز شادی گشته برپاهای حامی عالیجناب خویش سرنهاد . وبنابر ایفای منتداری خواست تادستهای مبارك آن پیر خجسته سیر را گرفته ببوسد . لکن پیر عالیجناب بشدت تمام دست خویش را کشیده گفت :

— ای خائن جفاکار ! دست خبـاثت آلودت را که هنوز خون گرم پسر من ازان سرد نشده است بکدام جسارت بدستم تماس مینمائی . برو ! برو ای نابکار که چشمان خون افشانم زیاده برین ترا دیدن نمیتواند .

اسپانیول ازینکلمات دهشت انگیز بگرداب حیرت فرورفته متحیرانه

ومتحسرانه بروی پیر نگاه کردن گرفت . وچون محققاً دانست که مقتول پسر اوست سراسر از حیات خویش نومید گردیده بلرزه درافتاد ، وبه خوبی دانست که اجل او را بپای خویش بدام انتقام ، درانداخته است .

بناءً علیه پیر حالت نصرانی قاتل را دقت نموده گفت :

— جنایتی که از دستت سر زده اگرچه روح وحواس وقلب وجمیع وجودم را به اشکنجهٔ عذاب جاودانی در انداخته ولی وجدانم مرا از گرفتن انتقام باز داشته خوف و ترس را از خود دور نموده لذا وعده و قولیکه با تو کرده ام آن را بهیچگونه نخواهم شکست ، برو ترا بعدالت الهیه حواله نموده ام .

وقتیکه پردهٔ ظلمت تاریک شب که در خصوص ستر عیوب تا کنون سرمه در گلوی کائنات درکشید وقت فرار اسپانیولی نیز در رسید .

پیر عالیجناب نه تنها از آنکه از خون جگرپارهٔ خویش درگذرد ، یک استر صبا رفتاری نیز برای فرار مهمان گرفته تدارک نموده چارهٔ فرار او را زیاده تر تسهیل نمود !... زهی عالیجنابی ... (انتهی)

تنهائی

(از یادکارهای صالحیهٔ شام شریف)

آیا هیچ وقتی تنها مانده اید - - یعنی یکدمی باخود نشسته اید ؟ اگر نشسته باشید ، آیا چه دیده اید ، چه شنیده اید ، چه گفته اید ، بکجا رفته اید ، از کجا آمده اید ؟

عجب سخنها ! از یك سو از تنهائی ، و باخود نشستن سخن میگوئیم و از دیگر سو از آمدن ، و رفتن ، و گفتن ، و شنیدن ، و دیدن حرف میزنیم !

عجیب وحدت ! غریب کثرت ! ....

یك اهل دلی میگوید :

از نفس تا چند شور ساز باطل بشنوم
دم فرو خوردم بخود تا حرفی از دل بشنوم

بلی ! اگر یکدمی بادل بنشینیم ، و از دل بشنویم ، و از دل بخوانیم کائنات را در خود ، و خود را در کائنات خواهیم یافت ، و چون نظر کنیم نه از خود خبری ، و نه از کائنات اثری خواهیم دید !

— پس چه خواهیم دید ؟
— هستئی ازلئی مطلق !

— چه خواهیم شنید ؟

— وحدت ، وحدت ، وحدت !

— چه خواهیم گفت ؟

— همه عدم !

— کجا خواهیم رفت ؟

— بمقام حیرت !

— چسان خواهیم آمد ؟

— به انکسار عجز و خجلت !

در باغچهٔ کوچك متناسب الاشجار پر اثمار خوش جو بسیار هوا داری که در (صالحیهٔ) نام موضع باصفای (شام) جنت مشام دارم (تنها) نشسته‌ام . نمیدانم از چیست ؟ مدتی میشود که (تنهائی) را خیلی دوست میدارم . طبیعت آنقدر از اختلاط عالم رم کرده که سواد شهر را آیهٔ عذاب میپندارد! گوشهٔ باغچهٔ صفا آماده برای این طبیعت تنهائی مایل زمین دلنشین بسیار مناسبی تشکیل داده . نه یاری دارم . نه غمگساری . نه باکسی کاری دارم نه بامن کسی را کاری ! هم نفسم نسیم خوش شمیم جان فزا . همدمم گلهای رنگا رنگ نظر رباست !

کاهی میشود که تنهائی مرا [مستنطق] یعنی (پرسان کننده) میسازد .

نظرم بر هر چیزیکه میخورد از ان استفهام مدعا میکنم . نباتی می بینم : در کنه قوهٔ نمای آن بحیرت میروم . یکقطعه پاره زمینی می بینم که مانند یك دایهٔ شفقت آیه اطفال سبز های تمکین و ریاحین رنگین . ومیوه های شیرین را دریك گهواره می پروراند . وازپستان لطافت رسان جو بیار خوشگوار شیر زنده گی تخمیر جوهر آب صفا تاب رابیك وتیره بدون تفریق وتمیز مینوشاند . ولی هریك رابدیگر گونه بوئی ، ودیگر گون رنگی ودیگر طعم لذتی بظهور می آورد .

از مشاهدهٔ اینگونه اشیا . حواس این متفکر عاجز تنها در فضای بی انتهای حیرت ، مانند دایرهٔ بی سر و پامبهوت و بیصدا میماند که در این اثنا آواز بااهتزاز طرب دمساز یك مرغك موسیقی نواز ، حواس این تنهای فکرت انبازرا از آنسو بسوی خود جلب و جذب مینماید . چون مینگرم . در یك مشت پر هزاران حکمت مستتر می بینم . نباتات را اگرچه اجسام ذی حیاتی یافته بودم ، زیرا تخم بودند شجر شدند ! ازدواج پیوندی کردند ، ثمر دادند ! بخزان پیری رسیدند و فات یافتند ! ولی این یك حیات نباتی بود که بر حرکت از جائی بجائی ، و آواز وصدائی خود بخود مقتدر نبودند . حال آنکه این آواز مرغك خوشنوا رادرقالب روحانی ، و آهنك حس حیوانی می شنوم .

بسوی آشیانهٔ سعادت کاشانهٔ این مرغك خوش ترانه که در میان شاخهای بهم پیچیدهٔ بیشه زار بوته‌های (آس) بیك صنعت هندسه‌وی بسیار عجیبی بنا یافته بود نظر کردم . آن کاشانهٔ محقر کوچك خس و خاشاك اساس را از یکدایرهٔ خانهٔ یك عائلهٔ انسانی هیچ چیز کمتر نیافتم . جد و جهدیکه در راه نگهبانی زندگانی نوعی ، و پرورش و تربیت افزون کردن جنسی ازین مشت پرورد آن آشیانهٔ محقر سر بر میزد هیچ که از کشش و کوشش یك پدر شفقت گستر و یك مادر مهر آور نوع بشر که در راه زندگانی اولادهای محبت پرور خود اجرا میکنند با کم نمی آورد !

یك پدر برای نفقهٔ حال ، و سعادت استقبال اولاد خود هزار گونه مهالك ، و هزاران قسم مخاطره را بر خود گوارا دیده از دانسته‌است اژدر را کشیده پنجهٔ شیر نر را با آن می بندد ، در مقابل گلوله‌های صد منثی طوپهای کروب ، و گلوله‌های پیکانی تفنگهای ماوزر جگر کوب سینه اش را سپر میسازد ، در جوف طبقات زمین در آغوش مهرانش رادر زیر پنجهٔ خفه کنندهٔ پر فشار (حمض کاربون) نام جوهر زغال سنگی بر مینهد ! به تهلکه های عظیمهٔ غلطیدن و افتادن کوه پاره های جسیمه المقدات ننموده باتیشهٔ فرهادی در زیر نقب های دور و دراز راههای آهن خاك و سنگ بر می کند ! در قعر بحر قدم بر کام نهنگ نهاده ، و از منقطع شدن نفس خود اصلا نیندیشیده

مشغول تهدای نهادن سد های در پائی میشود : آیا برای چه ؟ برای نفقهٔ حال وسعادت استقبال اطفال بی پر وبال خود ! . . . . .

این است که این مشت پر محقر نیز بهمان گونه حیات غریبه ؛ وشوق و هوس عجیبه برای نفقه و پرورش آن جوجه های چون لخت جگرش بهر سو بال و پر میزند ! کاو یش زاندز حلقهٔ دام صیاد . وسینه اش را آماج ساچهٔ تفنك جلاد جفا نیاد . ووجودش را طعمهٔ پنجهٔ شاهین ستم نهاد قرار داده ، وهزار گونه ظلم وبیداد رابرخود گوار اساخته از جنگل بجنگلی ، واز مزرعه بمزرعهٔ بال افشان نفقه آوری میگردد ! آیا چرا ؟ چونکه آن دو جوجهٔ اصغر بی بال و پر که پیش از سه روز از تخم چونه مثال بچانی سر بر کشیده به طعمه وپرورش محتاج است !

بنگر بسوی این دوکاه گکهای کوچك خس آشیانه ، واین دومنقار کوچك خوش ترانه که بچه گونه آهنگهای مخالف نغمهٔ قانون سرور و طرب را راست مینمایند . وبچه حس غریبی بال وجد و عشرت میزنند . آیاچرا ؟ چونکه می بینند : که مادر شفقت گستر ، رزق آن بیخبر جهان پرشور وشررا بمنقار محبت اثر گرفته از روی هوابسوی آشیان در فرو آمدنست ! . . . . .

سبحان الله ! آواز شهپر لاهوتی همراز آن طایر کوشش دمساز ،

مرغ تیز پرواز قوهٔ مفکرهٔ این متفکر تنهائی گزین عجز قرین را به اوج بالاترین سمای حکمت به پرواز آورد ! دیدم که در هر ذرهٔ از ذرات کائنات، و در هر جزء فردی از اجزای فردیهٔ موجودات یك تجلی ، عظمت پیرای جبروتی ادائی هویداست ! در هر شکل هندسی ، و در هر یك مادهٔ عضوی وغیر عضوی یك نور مصباح الأنوار بسیار شعشعه باری پدیدار است !

این عظمت از کیست ، و این نور از چیست ؟

از بن استفهام ، روح ارواح ، وجسم اجسام بیك حرکت بسیار مدهشی ، و بیك لرزهٔ سریع السیری در آمده از هر جزء فردی که اجزای فردیهٔ اینقدر کائنات بی انتها را تشکیل داده اند بصدای بسیار لطیف (فونوگراف) آسا ، چون خبر تلگراف و تلفون سرعت انتما این کلمهٔ قدسیت احتوا بگوش هوش این متحیر تنها میخورد که :

(لا اله الا هو الخلاق العظیم) .

از هیبت و دهشت این صوت ذی عظمت ، بر اعصاب وعروق این غریقهٔ گرداب حیرت یك بیخودی ورخاوتی حاصل میشود . از حال صحو بحال سکر می رود . کائنات را همه گی در زیر تأثیر شعاع انوار شعشعه نثار پرتو بار غریبی می یابد . قوهٔ نظرش از تأثیر قوت وسرعت روشنئی آن نور اا از شبهه و نظیر دور از کار باز می افتد ، در خصوص تعیین و تخمین آن نور

کائنات نشور قوهٔ متفکره اش نیز مانند قوهٔ نظر از محاکه عاجز میماند ، برای نقطهٔ ورود این نور قدسیت ظهور نمیتواند که جهت تعیین کند ، از غرب و شرق منزه ، و از فوق و تحت مبرا مییابدش ، در جهٔ حیرت .و مقدار بیخودی غرقاب و حدت آنقدر بر خود میبالد که هیچ چیزی نمی بیند ، وهیچ چیزی نمیشنود ، از خودی خود بیخبر می افتد ، شعاع جهان سوز عالم افروز جلال و جمال آن نور با کمال تنها خرمن هستئی بیخود تنها رانی بلکه هستئی وجود همه موجود را چنان محو و بی نشان میگرداندکه بجز نیستی وعدم از هیچ چیزی هیچ اثری باقی نمیماند !

دران لحظه هستی واجب ظهور میکند ، هر ذره از ذرات کائنات، وهر عنصری از عناصر موجودات آئینهٔ قدنمائی میشود که انوار جمال با کمال بیرنك بی نشان شاهد قدس دران پرتومی اندازد ! عالم را دگرگونه رونقی پیدا میشود ، سراپای اجزای فردیهٔ کائنات از پرتو نور بدیعی که نه شرقیست ونه غربی بدرخشیدن می آید ، موجودات ارض وسما وات ازشدت تابش آن پرتو محو ومعدوم گردیده بجای آن همان نور اقدس قایم میگردد ، دران زمان ندای (الله نور السموات والارض :) [الآیه] درهمه اشیای گنبد کائنات می پیچد ، پس هرآنچیزیکه اطلاق شئی بران ممکن است همه گی بلسان حال ازیکسر (احد ، احد ، احد !) میگویند ، ازصدای این کلمهٔ مقدس ، تنهائی گزین عجزقرین نیز (احد) گویان بخود

می آید . وگوش هوش بسوی اشیائیکه در نظارش می آید برمینهد :
نبات میگوید : قوهٔ نامیهٔ من ازوست ! جماد میگوید : ذرات مترکبهٔ من ازوست ! مرغك خوش ترانه نیز میگوید : که این حس شفقت اولادپروری متهم ازوست ! این متفکر تنها نیز به این بیت مترنم میگردد :

وفی کل شیء له آیة
یدل علی انه واحد

—« انتها »—

—« قلم آزمائی طبع »—

—« قصیدهٔ نثریهٔ بهاریه کلام محمود طرزی »—

بهار را دوست دارم

— —— —

زیرا بهار ! تجلیگاه عبرت نمائیست مر قدرت کامله و صنعت بالغهٔ حضرت فیاض قدرت را ؛ و آئینهٔ رونمای متلالائیست مر صفت قدیمه ، وحکمت عظیمهٔ حضرت هستی دهندهٔ عوالم ذی وسعت را .

هنگامیکه طلیعهٔ حضرت بهار زندگی نثار پدیدار میشود ودر تمام موجودات ذی حیات خوش هوا السرار (یحیی الارض بعد موتها) ظاهر و آشکار میگردد .

(قوهٔنامیه) که مدتی در محبس عدم آبادظلمت ؛ وسکونت از خاك سیاه تیره درونی جامهٔ نیستی در برداشت از فیض نفحات نسمات عدالت حضرت سلطان بهار بحامت فاخرهٔ اطلس دیبای سبزی مخلع گردیده بشکل محبوبهٔ زمرد پری بجلوه گری میدر آید .

دیوسیاه ابرهای مظلمهٔقسوت انگیز که بمعاونت ویاری عفریت سفید برفهای برودت آمیز ، ومددگاری قوای عسکریهٔ بارشهای تگرك ریز وواسطهٔ آلات ناریهٔ رعدوبرق حرارت ستیز برممالك وسیعهٔ لعلپرئی لاله وگل ؛ و دولت جسیمهٔ نیلم پرئی سوسن وسنبل شوررستاخیز برپاداشته بود بحکمت حکیمانه ، وقوهٔ شجیعانهٔ سلیمان بهار بمانند ایام سعادت انجام تشریف فرمائی شهریار جنت قرار (عبدالرحمن) نامدارکه بردشمنان قوی صولت بیشمار مظفروغالب آمده ، جهانرا سرازنوحیات تازهٔ بخشیده است .

بلی ! زمان سعد اقتران خروج حضرت خاقان مغفور ازماوراء النهر همانااول طلوع شمس خاوریست که اول بار در اول بهار بقدرت کاملهٔ خالق لیل ونهار بزندگی بخشئی عالم بر آمده است .

زهی طلوع زندگی شیوع ! که از پرتوضیانثار ، وشعاع حیات آثار او ازرنجیر بندئی اسارتهای یخ آسای برودت اثمای کفار اجنبئی ناهنجار در وطن اثری باقی نمانده وچمنستان عالم اسلامیت اززیربار ثقلت برف نمای دشمنان بروغاوارهیده بگونه گونه ازهارشکوفه نثار سعادت وشرافت سرسبزی وشادابی گرفت .

پس عصر سعادت حصر ضیاءالملة والدین بهاری بود که فیض نسیم عاطفت او آبیاری ناموس وطن وملت را فرموده لاجرم بهار را دوست دارم .

« بهار را دوست دارم »

چونکه حضرت سلطان بهار شهریار کرم شعار خوشخلق عادل باذل مسرت ولطافت نثاریست که شاخهای بی برك وبار درختان از بلیهٔ عریانی رهانیده بشکوفه های لطیف گوهرفشان ، وثمرهای لذیذ حلاوت رسان ترصیع وتزئین فرموده است .

در ایام فرحت انجام بهار باانعام در عالم شطارت توام خلقت ؛ نظر بر هر نقطهٔ که بیفتد و بهر جزئی از اجزای زمین که دقت شود گلهای رنگارنگی دیده میشود که هر برك غنچهٔ آن یاد از تبسم شیرین لطیف دلبری میدهد ؛ وبهرسو که نظر شود دیده میبیند که شاخسار پیوست آثار اشجار از فیض نسیم اسحار بهار رشته های گوهر بار آورده که هر اهتزاز نزاکت هر ازان رایحهٔ لطیفهٔ محبوبهٔ نازپروری را بخاطر می آورد .

پرئی دلفریب بهار بدستیاری مشاطهٔ چابکدست نسیم باهمهٔ زیور وزینت ، وجملهٔ صباحت ولطافت آرایش و پیرایش گرفته بسوی صحراها وگلزارها بر آمده جوانان چمن را ببوی روح افزای خویش مست بادهٔ شطارت میسازد ، پیاله های لعاقام یاقوتئی گل ولاله را ازمی ناب شبنم

شاداب املا نموده مشتاقان دیدار باکمال خویشتن را صلای عشرت میزند . کیسه های سر بمهر غنچه های رنگین ادارا بحریك سر انگشت نسیم ازهم کشاده بر مستحقان نعمت شناس باسپاس خویش از رواج عبیر آمیز روح انگیز لطیفه زر و دینار بیشمار احسان و ایثار مینماید ؛ اطفال شیرخوارهٔ برگهای زمرد رنگ نورسته ، ودوشیزکان سبزه های خوشرنك برجسته ازمراحم فیوضات حیات پرور بهار بحمایهٔ دایه مهر وایهٔ نسیم در اغوش شفقت تودیع کردیده واز پستانهای فیضرسان ابرهای نیسان شیر زندهگی تخمیر باران زندهگی نشاترانوشیده وبواسطه این نعمای متوالی یوماً فیوم کسب طراوت ولطافت میکنند .

تاثیر فیض اکسیر جمال باکمال خسرو وشیرین شمائل بهار فرحت نثار تنها بر نباتات نی بلکه بر جمیع مکونات عالم خلقت اجرای حکم مسرت مینماید ازان جمله مرغکان خوش الحان وبلبلان شوریده سامانرا حس شوق ونشاط وذوق حظ وانبساط بسر می افتد .

بلبل شاعر مادرزادچمن است . بلبل ؛ مداح قصیده پرداز پاتخت سلطنت سینهٔ حضرت بهار است! سبحان الله !انچه باده سرشار محبت ، واین چگونه می نشه باز حقیقت بکام جان این شاعران مادرزاد چکانیده شده که لحظهٔ ازاجرای آهنك صدا رنك فارغ نمیشوند ! ! !

ای شنونده ! کمان مبرکه اینهمه ناله وفغان بلبلان چمنی تنها عبارت از اصوات

بیهودهٔ بمعنی میباشد ،

نی نی ؟ هریك زمزمهٔ آن نشیده ایست سماوی ، قصیده ایست لاهوتی که در مدح ولینعمتی خویشتن یعنی حضرت بهار میسرانید . وهر نغمهٔ آن آهنگ وسیقاریست ملکوتی که در بزم انس خسرو شیرینکار بهار طلای زرافشار نثار میوه هـای شکر بار بنواهای راستی با مضراب منقار کوچك خود شان مانند عشاقان را حجاز بر تار قانون محبت بچنگ عود آونك خوش آهنگ علویت شهنازانه می نوازند ،

مانند لسان حال عموم اسلامیـان وخصوصاً بلبلان چمنستان خاك پاك افغانستـان که به نغمات صداقت . وترنمات عبودیت زمزمه پرداز مدایح وثنـایای حامی مقدس مکرم ، ومتبوع جوانبخت عدالتشیم سراج الملة والدین ، بادشاه بادانش ودین « امیر حبیب الله » خان معظم میباشند .

الحق که روز فیروز شرف اندوز تخت نشینئی این شهریار عادل دانش پژوه ماه وعصر ترقیحصر این سپهدار سکندر شکوه ماچنان بهار طراوت نثار فیوضات بار جان بخشائی است که از فیض انفاس عیسوی چمنستان مالك وملت بگونه گونه از هار مدنیت وسعادت رشك آور گلزار فردوس برین گردیده است .

لسان ملت نیز منقار بلبلیست که فی اللیل والنهار از در بار کردگار بقا ودوام این بهار ذی ثمار رانیاز میدارد !

بلی منهم بلبلی ام که این بهار ترقی باررا خیلی دوست دارم .

بهار را دوست دارم

چونکه لقای فرح فزای بهار، دانستن قدر و قیمت این ایام جوانی را اخطار و اخبار مینماید و میگوید: که زمان جوانی در فصول عمر انسانی بمثابهٔ ایام بهار خوش جمالست، در این زمان اغوش امال کشادهٔ عروج هرگونه کمالست.

حرارت غریزی مانند شعاع شمس بهاری در مزرعهٔ خشکیده لب حواس انسانی هزاران هزار گلهای سعادت و کامرانی ببار می آورد.

حسیات حواس خمسه درکارگاه دماغ بمانند هواهای لطافت بخشای ربیعی بکمال قوة پرورش، وجمال صورت نمایش باهتزاز حیات استقبال پروری بوزیدن میآید.

قوه نطر در ایام ربیعی عمر تلسقوپ طبیعی، ومیقر یسقوپ حقیقی باشد که قابلیت واستعداد کشفیات ابعاد سماوی؛ وذره شماری اجزای فردیه ارضی را مالك است.

شنوائی سامعه صداهای ششهزارسال بیشتر را که درین گنبد دیر بی پا وسر پیچیده مانده بدستیاری قوهٔ ناطقه از اعماق کهسار دماغهای گذشته کان برای درس عبرت و اخذ حکمت آینده کان چون عکس صدا او یه کنان، وموکشان در منظر نظر جلوه گر میسازد تا آنکه قوهٔ شامه بر استشمام نیك و بد کامیاب آید. وبواسطهٔ تلگراف نازکباف اعصاب قوهٔ لامسهٔ

جمیع قلمرو مملکت وجود را حساس و بیدار سازد .

قوهٔ مفکره مانند ابر نیسانی، لطائف بدیعهٔ رحمانی را بر چمنستان مغز نغز گوهر گرانبهای انسانی همیفشاند؛ باغبان قوهٔ مصوره بدستیاری آلات قوهٔ مخیله خس و خاشاك اوهام باطله را تطهیر و تنظیف نموده شهراه صراط المستقیم حقیقت را در محکمهٔ حاکمهٔ عدالت سلطان وجدان بظهور می آورد .

ماشین دلنشین احسن التقویم وجود، که نمونهٔ بسیار بدیعهٔ از صنایع حضرت معبود است؛ در زمان ریمسان ربیعی همه روز در تمام سعی و کمال جد مستعد اعمالات و اختراعات هرگونه بدایع غرایب نمونست .

زهی سعادت و بختیاری! که از فیض انفلاق این صبح صادق ربیعی بهره مند عنایات ربانی، و برومند فیوضات حبیب الرحمانی گردد .

﴿ انتهی ﴾

§ تمام شد §

فهرست

صحیفه	مندرجات
۲	یکدو سخن درباب طبع کتاب
٤	افادهٔ مرام
٦	پروانه
۱۰	یك نشیدهٔ وجد آور عمر الفارض
۱۰	شرح آن
۱۳	ملاحظه دران
۱۵	نوبهار
۱٦	غزل
۱۷	غزل محمود طرزی
۱۸	محسنات رسایل موقوته
۲۵	یأس بعد الامل
۲۸	غزل ۱
۳۰	غزل ۲
۳۲	نالهٔ گلی
۳۷	یکدو غزل از طرز طرزی
۳۸	برك نورسته
٤٦	تماشای تشریخانه
۵۰	آشیان بلبل